و گفت دردی دارم از او علاج کن پرسید که چه درد داری گفت چند روز باشد
که شکمم درد میکند طبیب حیران بماند و گفت امروز چه خورده گفت
نان و یخ طبیب را حیرت بر حیرت افزود گفت نه درد تو بدرد امثال
ادمیان ماند و نه غذا تو بغذای عاقلان شاعری یاوه گوی سرد نفس
پیش طبیب رفت و گفت چیزی بر روی دل من میگردد و دلشورشی دارم
از آن جهت افسرده که تمام همه اعضای من سرایت کرده و وقت مرا ناخوش
ساخته طبیب مردی ظریف بود گفت درین روزها هیچ شعری گفته که
هنوز بر کسی نخوانده گفت اری گفت روان بر من بخوان گفت بار دیگر
بخوان بخواند سیوم بار گفت بخوان بخواند طبیب گفت برخیز که خلاص
یافتی این شعر که بر روی دل تو میگشت و موجب دلشوری تو بود و چنگ
با عضای تو میرسید و ترا افسرده میداشت چون او را بیرون دادی
تنقیه تمام حاصل شد اکنون بسلامت برو طبیبی را دیدند که هر گاه
بگورستانی رسیدی بار روا بر سر کشیدی از سبب آن پرسیدند گفت از
مردگان شرم میدارم که در هیچ گورستانی اندر نروم زیرا که بر هر که میگذرم
ضربت خورده منست و در هر که می نگرم شربت من خورده است بیت

جان زخم کان

جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه هلاک　هر گرامی نکرم بهر جفا خورده نیست

فصل ششم در احکام عجیبه منجمان منجمی را بر دار کشیدند

پس در آن محل از وی پرسیدند این صورت را در طالع خود ندیدی گفت

رفعتی دیده بودم لیکن ندانستم در بر موضع خواهد بود افتابه نقره از منزل

پادشاه گم شد منجمی را به علم طالع مسئله نیک دانا بود آوردند و آن علمی

شریف است در فن نجوم آن منجم اصطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد

و نظرات کواکب را در آن وقت ملاحظه نمود و بعد از تحقیق

بلیغ گفت این افتابه نقره را هم خویش دزدیده حاضران بخندیدند و گفتند

این چه سخن است تو میگوئی گفت در حرم سرا هیچ فضه نامی هم هست

که فضه نام دارد گفتند بلی گفت الفضه اخذت الفضه

آن فضه نام ابریق فضه را دزدیده بعد از تفحص حال چنان بود

که گفته بود پادشاه آن ابریق را از آن جاریه گرفته بمنجم داد و آن جاریه

را جزای لایق در کنار نهاد در زمان ابو معشر بلخی که سر آمد منجمان

زمان خود بود انگشتری پادشاه بلخ در حرم سرا از او گم شد پادشاه بغایت

ملول گشت و از آن انفعال بدر رفت ابو معشر را طلبید و گفت ای

اگر این انگشتری پیدا شود اکثر اهل حشم را نصیحت [illegible] طلبم

در باب او نفاعی نکرد در طالع وقت نظری عمیق کرد و نیک متوجه این امر شد

ابومعشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته بود و ملاحظه انظار کواکب سیاره کرد گفت

این انگشتری را حق سبحانه فرا گرفته است پادشاه و ارکان دولت و حضار مجلس

از آن سخن حیرت کردند بعضی از جهال بر وی خندیدند و بعد از تفحص بلیغ آنرا

در میان کلام الله یافتند که پادشاه در وقت تلاوت قران در میان مصحف

گذاشته بود پادشاه ابومعشر را خلعت خاصه داد و برای او ده هزار دینار

و [illegible] در زمان خسرو پرویز منجمی بود در کمال مهارت و بصارت روزی

نزد پرویز آمد و گفت ای خسرو قاطعی بدرجه طالع رسیده است و منی

از آن بسیار هراسانم و گستاخی بخاطرم آمده پرویز گفت ترا در حضر اهبت بافرینه

بگو آنچه بخاطر رسیده گفت میخواهم که ده روز در قصر خسرو باشم و شبها

آنجا خواب کنم که این سعادت و اقبال تو مسکن امانی و امان یا الهی قاطع

از درجه طالع بگذرد پرویز رخصت داد او ده شبان روز در آن قصر بود

و شبها نزدیک فراش پرویز خوابگاه تا نه روز بگذشت و شب دهم

در آمد اتفاقا جمعی از دشمنان پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بودند

بغتة زدند

نهیبی زدند چنانکه سر از میان قصر برزدند بهلوی جامه خواب منجم و پشیمانی
گمان بردند چون آن پرویز است سرش از تن جدا کردند و در آن محل پرویز
در حرم سرای خاص بود و از آن صورت خبر نداشت چون صباح بوقت در آمد
و آن حالت مشاهده کرد از علم و دانش منجم حیران بماند و بر فوت او حسرت
بسیار خورد و گفت چون او عذار یافت او را بجامه خاص ما ببرید پس او را
در مقبره خاص کسری دفن کردند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه
چهار در نشسته بود حکیم ابو ریحان را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم
کن که من ازین خانه چهار دری که بر مشرق و مغرب و شمال و جنوب گشاده است
از کدام در بیرون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو ظاهر گردد بقتل
رسانم حکیم حیران بماند و از بدخوئی او بترسید و چون از امتثال امر چاره
نداشت اصطرلاب برداشت و ارتفاع گرفت و ملاحظه تمام و احتیاط
بلیغ نمود بعد از آن چیزی نوشت و در هم پیچید و در زیر بالش نهاد
محمود فی الحال فرمود تا صناع در میان مشرق و شمال دیوار بشکافتند و از آن
شکاف بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سر گشاده بخواند نوشته بود
که سلطان ازین چهار در بیرون نخواهد رفت بلکه دیوار بشکافند و از وجه

که بیابان مشرق و شمال باشد بیرون رود محمود از این حکم برگشت بخیر بهند آمد گرفت
و بغایت معتقد او شد و همدران مجلس صد هزار درم از خزانه نقد بوی
داد و اسب و خلعت خاصه از فرق تا قدمش بپوشانید و قدر و منزلت او را
بدرجه اعلی رسانید فصل هفتم در تعبیرات عجیبه معبران
که در خوابهای سلاطین کرده اند پادشاهی بخواب دید که همه دندانهای
او بریخت بغایت ملول شد عبد الصباح معبری را که در آن وقت مشهور بود
بخواند و خواب خود را بوی گفت معبر گفت همه اولاد و ازواج
و اقربای پادشاه در حضور او بمیرند پادشاه را از آن تعبیر بغایت بد آمد و فرمود
تا تمام دندانهای او را بشکستند و زبان او را ببریدند بعد از آن منجمی دیگر
را طلب کرد و آن خواب را بوی گفت معبر تازه مردی بود دانا و خوش طبع
گفت ایها الملک این دلالت بطول عمر ملک میکند و تعبیرش این است
که عمر پادشاه درازتر خواهد بود از همه ازواج و اولاد و اقربای او پادشاه را
این تعبیر بغایت خوش آمد و او را اسب و خلعت بخشید و هزار درم داد
و گفت مضمون این هر دو تعبیر یکیست ولیکن معبر اول خود را بقبح تقریر
در ورطه هلاک انداخت و این بلطف تعبیر علم دولت بر افلاک افراخت

تم [illegible] اسکندر

چون میان اسکندر و دارا جنگ و جدال شد غلبه در جانب دارا بود چه لشکر
بسیار قوی و آراسته داشت اسکندر از آن جهت ملول شد و تفکر دور
و دراز فرو رفت شبی در آن ملال و کلال بخواب دید که با دارا کشتی میکرد
ناگاه دارا او را بر زمین زد و پشت او را بر زمین نهاد چنانچه پشت او
بر زمین نهان شد چون بیدار شد خوف و اندوه بیفزود و با حکیمی که در علم
تعبیر ماهر بود و محرم اسکندر بود آن خواب را اظهار کرد حکیم از شنیدن
آن خواب اظهار بشاشت کرد و اسکندر را آن بشارت داد و اسکندر را
گفت که این خواب دلالت بر آن میکند که بعد از دارا روی زمین ترا مسلم
خواهد شد چه او پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا مسلم کرد
اسکندر را آن تعبیر خوش آمد و او را صله نیکو بنواخت و این
تعبیر ربع مسکون را بحوزه خود در آورد شبی نوشیروان در خواب دید که
با خوک آب میخورد در یک قدح چون بیدار شد آن خواب با بوزرجمهر گفت
و او تعبیر آن بدان نشست بر و عرض کرد و گفت مدتی است ترا زنیست
میکنم تا اگر منفعل بنش این مشکل مرا حاصل کنی و اگر نه بار دلی روی نماید
برداری اکنون سه روز ترا مهلت دادم تا خواب مرا تعبیر کنی بزودی

که باز خاطر مبارک شود یا معبری پیدا کنید که رفع این الم کند و اگر بعد از سه روز
حل این مشکل نکنید شما را بکشم وزیر از پیش نوشیروان متحیر و سراسیمه
بیرون آمد و تمام حکما و معبران را جمع کرد و قصه باز گفت همه از تعبیر آن
عاجز شدند و او دل بر مرگ نهاد و آن واقعه در شهر شهرت کرد و روز سیوم شنیدند
که بر دو فرسنگ شهر کوهیست و در او غاریست و در آن غار حکیمیست
که طریق انزوا اختیار کرده و از خلق منقطع شده روی در دیوار
آورده قصد زیارت او کرد که شاید جراحت او را مرهمی نهد
و او را از چنان غم رهائی دهد سوار شده متوجه حکیم شد در آن اثنا
بسر کوهی رسید جمعی کودکان دید که با هم بازی میکردند از آن میان
کودکی باواز بلند گفت وزیر از برای معبر پیش شومی تازد و هیچ کاری
نمی‌سازد و حال آنکه تعبیر این خواب نزد منست و حقیقت آن
بر من روشن چون آواز بگوش وزیر رسید عنان باز کشید و او را پیش خود
طلبید و گفت چه نام داری گفت بزرجمهر گفت این حکما و معبران
از حل این واقعه فرو ماندند تو پسر خورد سالی چگونه دعوی تعبیر میکنی
گفت همه علمها بهر کسی نداده‌اند وزیر گفت اگر راست میگوئی تعبیر کن گفت مرا
پیش کسری بر

این کسری با وزیر انجا حل مشکل کنم وزیر گفت اگر عاجز آئی چون باشد
گفت خون خود کسری را بحل کردم تا عوض تو مرا بکشد وزیر او را گرفته
از راه برگشت و بحضور کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد
که همه حکمای و علمای بزرگ از تعبیر این خواب عاجز شده اند بعد از
سه روز بود که می آری و حال چنین مشکل چشم میداری وزیر بر سر دار بنشین
انداخت بزرجمهر گفت ایها الملک تو مرا بگو که چنین به بینی حل
مشکل تو می آیم تنها نه کسری گفت بگو گفت برملا نتوان گفت خلوت
کردند چنانکه پیش کسری هیچکس نماند گفت بیگانه در حرم سرای تو با جاریه
که تو در آن تصرف میکنی شرکت دارد و وفا اسکند کسری ازین
تعبیر متغیر شد و از عالمی بعالمی رفت و گفت تو که سخنی عظیم بتو
گفتی این صورت را چگونه پیدا توان آورد و چه توان معلوم کرد گفت
هر زن جمیله که در حرم داری از جواری و سراری همه را بفرما تا برهنه شده
از پیش تو بگذرند تا سر کار تو بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد یکیک را
امعان نظر می نمود و در هر یک بفراست نظر تامل شارع میبود که در آن
میان یک جاریه را بغایت جمیله بود و کسری بوی توجه تمام داشت

از پیش او میگریخت و چون در برابر او رسید از غضب بر اندامش فتاد
و از فرق تا قدمش لرزه گرفت بمثابه که از پای درآمد کسری اورا طلبید
و تهدیدی عظیم داد که راست بگو او اقرار کرد که بر فلان غلام صاحب جمال
عاشقست و شبها پنهان او را بحرم سرا آورد و با او بخلوت صحبت میدارد
کسری هر دو را بر دار کرد و روی در تربیت بزرجمهر آورد فصل هشتم
در تعبیرات غریبه ابن سیرین و غیره پوشیده نماند که محمد ابن سیرین از بصره است
و از جمله کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و ثقه و عدل بوده و در سال
صد و ده از هجرت وفات یافته و هفتاد و هفت ساله شده بود و بعد از
یوسف صدیق علیه السلام در تعبیر مثل او کم بوده و درین فصل بعضی
از تعبیرات غریبه ابن سیرین باید گویند کسی نزد وی آمد گفت بخواب دیده ام
که خون بسیار از بینیم رفت گفت مال بسیار از دست تو برود و دیگری
از عقب او آمد و گفت که خون بسیار از بینی آمد گفت مال بسیار بدست تو آید
شاگردان گفتند ای استاد هر دو یک خواب دیده اند این تعبیر نقیض
آن چرا است گفت چه در علم تعبیر خون مال و سرمایه است و این تعبیر را نقیض
از تقریر ایشان فرا گرفتم اول آمد و گفت دیدم که خون رفت گفتم مال
از دست برود

از دست برود انکه بار دوم امد و گفت که چون امد گفتم مال بدست اید کسی دیگر امد
و گفت رأیت فی النوم سوسنة دیدم در خواب یک گل سوسن
گفت یک سال پیوسته بد و بدی و سختی برسد و گفتند از کجا میگوئی
گفت از کلمه سوسنه چه ان مرکبست از سو و سنه و سو بدیست
و سنه سال پس سوسنه باشد یعنی بدی یک سال دیگر کسی نزد وی امد
و گفت بخواب دیدم که بیضه دزدیدم و در زیر چوبه پنهان کردم گفت
از فعل شوم خود توبه کن که چنان مینماید در صفت فساد تو عادت
شده است و میکشی زنان را در زیر مردان بحرام گفت تو این از کجا دانستی
گفت از انجا که حق تعالی مردان را گفت کانهم خشب مسنده
و تشبیه کرده است مردان را بچوب و این ایه در شان منافقان نازل شده
که فرموده گوییا ایشان چوبهای خشک اند بدیوار باز نهاده و زنان را
گفته کانهن بیض مکنون گوییا ایشان بیضها پنهان اند
یعنی سفید و روشن و از گرد و غبار محفوظ پس تو که بیضه در زیر چوب پنهان
کرده زنان را در زیر مردان میکشی ان مرد بر دست این شیخ توبه کرد
نفری بخواب دید که پای بر سر جبرئیل علیه السلام داد و نماز میگذارد .

چون بعید از شهر بملازمت یکی از عرفای زمان رفت و خواست چیزی عرض کند
فرمود مگر در نماز پای تو بر ورقی از اوراق کلام الله افتاده باشد او در خانه آمد
و در زیر مصلای که بر بالای آن نماز گزارده بود و احتیاط نمود ورقی از مصحف یافت

باب نهم در لطایف شعرا و ندیمه گفتن ایشان در مجلسها
و ذکر بعضی از عجایب شعرا و غرایب و بدایع فکرات ایشان مشتمل بر نه فصل

فصل اول در لطایف شعرا نسبت بسلاطین تعلق بشاعری

از شعرای پای تخت مشهور خلیفه بود گفت روزی قصیده غرا گفتم و با امید صله
بمجلس خلیفه برده خواندم درجه قبول یافت گفت از تحفه‌ها کدام دوستتر
داری آنکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت بیاموزم که هر یک
بصد دینار زر سرخ ارزد دینار خوش آید گفتم حکمت بغایت است و از نعمت فارغ
گفت کلمه اول آنکه چون جامه تو کهنه گردد و موزه تو نو نشود بد نماید گفتم آه
و واویلاه که صد دینار رفت گفت خلیفه بخندید و گفت کلمه دویم آنکه چون روغن
در ریش مالی زیر ریش مالی تا جامه چرب نکند گفتم دریغ و هزار دریغ که دویست دینار از دستم برفت
برفت خلیفه باز بخندید و گفت کلمه سیوم آنکه گفتم ای خلیفه روزگار
بپروردگار که حکمت سیوم ذخیره نگاه دار و صد دینار بمن ده که آن مرا بهزار بار
نافع‌تر است

تا مفرغ رسید از حکمت شنیدن خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند
و به تسلیم مفرد حکیم خاقانی رسید از برای خاقان کبیر منوچهر پادشاه ممالک شروان بوده
بیتی فرستاد و چیزی طلبید و آن بیت این است که   و نشنیده که در زر کم گیرد
پارسی که در برش کرم   دستی پوستین نیست دو شاخ غلام پادشاه روی
که ملازم خاص باشد خاقان در فور شد که او مرا در این بیت بدون ابهام نسبت کرده
که گفته این ده پارسی ده جوال زر برد و طلبید اند خاقانی بر دندیک رایی یک پال
کند و نزد او فرستاد که این پاره گفته بودم و [illegible] یک نقطه دیگر پهلوی نقط با شهار
صاحب [illegible] خاقانی بخندید و د شنقی با ورقی برای او فرستاد چون امیر تیمور و آل ب
فارس رسید و آوازه شنید که [illegible] منصور را بکشت خواجه حافظ شیرازی را طلبید
و او همیشه منزوی بود به فقر و فاقه مبتلا را اند سید زین العابدین جنابذی [illegible]
امیر تیمور قرب تمام داشت و مرید خواجه بود او را بملازمت امیر تیمور آورد امیر تیمور
دید که آثار فقر و ریاضت در و ظاهر است گفت ای حافظ من به ضرب شمشیر تمام روی
زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را معمور کنم و تو آنرا به یک خال هندو
می بخشی   اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم
سمرقند و بخارا را   خواجه حافظ گفت از این بخشیدنها است که بدین فقر و فاقه

افتاده ام امیر تیمور بخندید و بر احضار خواجه وظیفه لایق تعیین کرد

فصل دوم در لطایف شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان

شاعری از برای بزرگی ببخل مشهور بود قصیده گفت و در آنجا او را ستایش
بسیار کرد بعد از آن بر وی خواند و متوقع بود که شاعر را صله دهد بلکه
میخواست که تحسینی بگذارد و از سر باز کند ای فلان نیک شعر گفته احسن الله
الیک مرادش آنکه نیکی از خدا بتو میرسد چشم دار و طمع مکن شاعر
گفت احسن الله الیک من [illegible]
خدا این را یکی از مظاهر تو بعنی ترا واسطه رزق من سازد آن بزرگ را جواب او
خوش آمد و او را عطایی کلی بود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده بگفت
و بر وی خواند هیچ صله نداد یک هفته صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضای
بگفت و بگذرانید خواجه التفات ننمود بعد از یک هفته هجو کرد او خود را بان در نیاورد
و شاعر بیامد و بر در خانه او مترصد نشست خواجه بیرون آمد و او را دید
بر رخت نشسته گفت ای مردم بی حیا قصیده گفتی هیچ ندادم
قطعه تقاضای آوردی روا نکردم هجو گفتی خود را بان نیاوردم دیگر چه امید
اینجا نشسته گفت بدان آمده که بمیری و مرثیه ات نیز بگویم و بر مردم بخوانم
کردم خواجه بخندید

وزیر دوم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید خلاصه بیمار شد و در بستر مرض افتاد

و آن بیماری با متداد کشید شاعری که آشنا و دوست او بود در آن مدت بعیادت

او نیامد چون صحت یافت و با او ملاقی گردید از روی گله آمیز گفت این همه بیماری صعب کشیدم

و تو یکبار بعیادت من نیامدی گفت معذور دار بمرتبه‌ای که گفتی مشغول بودم

فصل سیوم در لطایف شعرا و ظرافتهای ایشان با یکدیگر

سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که از هجوگویان بی‌محابا و هزالان بی‌حیا بوده این قطعه

گفته

جهنمی هجاگو عبید زاکانی … مقرر است که بی‌اعتقاد و بی‌دین است

اگرچه نیست ز قزوین و روستا زاده است … ولیک می‌نتوان در کلام قزوینی است

در خراسان مشهور منسوب است که بلاهت قزوینی شد بعضی در قهر شد و غلیظا گشت چون این قطعه به عبید رسید

برای تعرض سلمان از قزوین به بغداد رفت اتفاقاً سلمان را در کنار دجله یافت

که بحشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و گروهی از شعرا و ظرفا نشسته بود

پیش رفت و سلام کرد گفت چه کسی و از کجایی گفت مرد مسکینم و از ولایت

قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری گفت دارم و این دو بیت را خواند

من خراباتیم و باده‌پرست … در خرابات مغان عاشق و مست

می‌کشندم چو سبو دوش بدوش … می‌برندم چو قدح دست بدست بلی گفت

تا اینجا نکسر یا هو بجو

سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت مرا گمان نیست که این شعر او گفته
بلکه غالباً آنست که این شعر زن او یا کنیزک او گفته باشد چه این نوع
شعر بزبان زنان مناسبت دارد این سخن را دوکس بر دوش وی دست بدست
می بردند سلمان در حضور ظرفای اصحاب عظیم بهم برآمد و بغایت منفعل
و خجل شد چنانکه عرق تشویر از جبین او روان گشت بعد از آن دریافت
که او عبید زاکانیست خواست دلداریش کند که تو فلانی نیستی گفت منم
پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت که تو خود را مردی فاضل و دانا
نمی‌گیری لیکن هرگز اورا ندیده و حقیقت حال او ندانسته و میان من
و او کلفتی در خصوص مذمت با شما واقع نشده هجو او کردن چه معنی دارد و من
عزیمت بغداد خاص از برای آن کرده بودم که میخواستم ترا در مجلس پادشاه
سزا دهم لیکن طالع تو موافق بود که هرگاه در جمله بجنگ من افتادی تا اندکی بنوبرد از خشم
و ترا قدر مناسب نشناختم سلمان برخاست و عذر خواهی نمود و با وی معانقه کرد
و بروی او صحبتها داشتند روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت حلقه دید که
مردم بسیار جمع آمده بودند پیش رفت و سر در میان آن حلقه کرد مردی
را دید برایستاده و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکنند
بیتی ازو که

همچنین رفت و گفت این مرد این اشعار کیست گفت اشعار انوری گفت تو
انوری را می‌شناسی گفت چه میگوئی انوری منم انوری بخندید و گفت شعر
دزد شنیده بودم اما شاعردزد ندیده بودم مردم طوس را نگاه کنید
روزی در مجلس میرزا بابر گفته که ای کاوی گفت بهلوی کاو و شیخ کمال خجند
در اشعار خود سگ بسیار گفته و حسن دهلوی دلبند بسیار شاعری هر دو
دیوان را در یک جلد بسته دید گفت اینها را از یکدیگر جدا باید زد
دور اینها از هم دار اسکان کمال داشند که حسن را بخوانند میرزا میرانشاه فرزند
امیر تیمور چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید
که از عرفای شعراست و انجا مرید شد و هر هفته یکبار بخانه او میرفت و بعد از
چندگاه بصحبت خواجه کمال رسید و الطاف صحبت او بدید از مریدی مولانا
محمد دست باز کشید و بملازمت خواجه بکشید و هر هفته دو بار بخدمت میرسید
و مولانا محمد از ان صورت بغایت برنجید و اداب خواجه ان بود که صباح
سفره می‌نهاد و تمام عزیزان و اکابر شهر تبریز بر سفره او حاضر می‌شدند
و هر روز خواجه را از ان جهت خرج کلی اتفاق افتادی روزی میرزا میرانشاه
کمر زرین مرصع بجواهر قیمتی بطریق نذر کوبانی پیش خواجه فرستاد .

که ای بسا خرج سفره کشید خواجه فریبک تا او را بفروختند و بهای آن را که
زر بسیار بود بتمام خرج یک سفره کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر سر آن
سفره حاضر گردانیدند و هیچکس نماند که نیامد الا مولانا محمد تبریزی و اتباع او
که از آن سفره تخلف نمودند و در آن مجلس میرزا امیرانشاه از بزرگی
پرسید که موجب چیست که مولانا محمد تبریزی نیامده اند گفت غالبا دردمندی
دارند میرزا از خواص پرسید که مولانا چه درد دارد گفت درد شکم دارد

فصل چهارم در لطایف عارف جام نسبت بلطایف مولانا جمال
ائمه و شعرای ایام وقتیکه ایشان از سفر حجاز به بغداد رسیدند تبریز
عراق از مریدان بدیدن ایشان آمد و در شیخ معظم بود معتقد فیه
خواص و عوام بود پوستین او و همه مریدان از سر تا پای اکثر بپشم اشتر بود
چون چشم تبریزیان بر ایشان افتاد گفت جمال اللهی دیدم ایشان گفتند
ما نیز جمال اللهی دیدیم یعنی شتران خدا مولانا شیخ حسینی در زمان میرزا سلطان
ابوسعید محتسب باستقلال بود چنانکه مریدی گفته بود مولانا شتر یک
ملک بنشست روزی کبری را مسلمان ساخته بود و دستار خود بر سر او
نهاده و از خزینه میرزا لباس او جامه گرفته بود و سوار کرده و باد دهل و نقاره
و شتر نای و کرنا بر

جمع جمال

وچشم یاری و کرنا کرد یا زار میکرد اند پیش ایشان گفته شد که مولانا از روز
گریه و علمای خشم و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا
شمس الدین دستار خود بر سر ایشان نهند در زمان میرزا بابر بعضی
دانشمند سمرقندی مولانا فرید نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا
بودند مولانا فرید نیز حاضر بود میرزا بوی توجه کرد و پرسید که در لعن یزید
چه میگویی گفت روا نیست زیرا که از اهل قبله بود میرزا متوجه ایشان شد
و گفت مولانا فرید چه میگوید شما چه میگویید گفتند ما میگوییم صد لعنت
بر یزید و صد دیگر بر فرید روزی شیخ صدر الدین که از جمله خلفای زین الدین خوافی بود
پیش میرزا آمده بود و پیش ایشان آمده درنگ کرد و گفت امکان دارد
که در نیمه ماه رمضان این سال و با یکی از اهل مجلس گفت امکان
دارد که شیخ شیخ گفت که امکان عقلا ندارد حضرت فرمودند امکان عقلا
دارد در روزها وظایف غیاث الدین که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شد و از آن
بعیادت او آمدند جامع حقایق معارف صوفیه در بیان اول و حکم
منع آن علم نکرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده بعض مسائل آن
مخالف اصطلاح گفت در مقابله آن گفت و او سکوت کردند حضرت

از پیش حافظ زین رفتند حافظ جمعی از علما و فضلا که بعد ازان بعبادت او
آمده بودند گفت مولانا عبد الرحمن جامی امروز اینجا آمده بودند چندان از مسایل
غامضه صوفیه گفتند که گوش گرفت از خبر پایان نرسید و فهمیده نشد ازان
سخنان که او گفت گوش می بایست گرفت شیخ الاسلام هرات مولانا
سیف الدین احمد شنیدند که ایشان بخانه بعضی از مقربان سلطان حسین
میرزا رفته اند و از طعام ایشان خورده گفت با مولانا از طعام فلان
تناول کرده نشستند تا دست از طعام و سلام نشسته ایم از خبر پایان نرسید
و فهمیده نشد مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام شنیده ایشان تا دست از سلام
نشسته ایم بعضی از اکابر سمرقند که ریشی دراز داشتند با دو سه خود
بمنزل ایشان آمده بود و پسران او بعزم صحبت انگورهای دیار خود میگذرانیدند
و دران اثنا گفتند که در ولایت ما انگوری می باشد سیاه و بالیده
و رشیده که از ریش بابا میگویند و در خراسان شما مثل این انگور نیست
ایشان فرمودند که ما نیز سیاه بالیده داریم که از فضاحت علامان میگویند
بر از ریش بابای شما قاضی عوری مردی سیاه چرده بود و بغایت قبیح الوجه
ذو ریه و پر موی و مولف تحفه کفایت محمد جمعد در هرات مانده بود روزی نزد
ایشان آمد گفتند



ایشان آمد گفتند تو در شهر بسیار ماندی چرا به ولایت خود نمی‌روی
گفت در ولایت ما خوک بسیار شده ایشان فرمودند که این زمان که تو
آمده کمتر شده باشند مولانا غیاث الدین خسروی گفتند و در هرات بامی
لقب مشهور بود و گوش گرانی داشت و سخن را بر فریاد شنود روز جمعه
بعد از نماز پیشین آمد از وی پرسیدند که از کجا می‌آئی گفت از مجلس وعظ
مولانا حسینی واعظ گفتند در آن مجلس چه شنیدی گفت از بامی
جهت ازدحام مردم دور افتاده بودم و آواز وعظ به گوش من نرسید
فرمودند که اگر آواز وعظ به گوش تو نمی‌رسید گوش تو خود به آواز وعظ
می‌رسید میر علیشیر چند جا برای گور خانه تعیین کرده بود اول در جوار
روضه مقدسه رضویه علی ساکنها السلام والتحیة دوم در مزار
خواجه عبدالله انصاری سیوم در مزار مولانا سعدالدین کاشغری چهارم
در پهلوی مسجد جامع خلاصه نقشه بود ایشان آمد خبر بردند و آن مواضع را
شمردند ایشان گفتند با امیر علیشیر در کدام مزار خواهد خسپید
ایشان در اوان جوانی به جوانی تعلق خاطر داشتند و در غلبات
شوق و جنون جوانی بر آتش زده بخفتند و این قطعه نظم کردند

ای که داری بر سر خوبان عالم سروری سرخوشم و سودای تو در سر داشتم
گر روا شد دم سر و روانش سر دهم موبمو سر زلفش کم نگیرند عوض دیگر داشتم
مانده بود از سینه ام در غمت موی و لیک عاقبت آن هم بیا کز میان
برداشتم در روکی بیری که از حسن او بود و خطش آغاز دمیدن
کرده بود گاه گاه از پیش من زد روزی بخیال آن از در وکیل چو لاغری
میزد و میگفت از برای فلان جنسی دری بر آشنیدم و برای فلان جنسی
سخن را شنیدم ایشان فرمودند چه شود که برای ما رسانند نیز از جمله
لطایف منظومه ایشان است اگر در هیچ دیوانی نگردند
خانه ام بکشا تازه ورسم خویشی در زد گرد آن خانه نه ز قفل
هیچ چیزی که حبه ارزد ناگهی بانگ از برون بر خاست قفل را
برون و بردر زد مردی بخیک دعوی ظرافت میکرد روزی
پیش ایشان نشسته بود از روی ظرافت میگفت سرانجیه دارم و میخواهم
که بان چیزی خرم و از آن چند آن بخورم که سیر شوم و انچه باقی ماند
بفروشم و بهمان سرانجیه چاچلب نیم ایشان فرمودند به از آن نباشد که
بفروشی سرانجیه شکنبه بخر و انچه درون اوست بخور و شکنبه سرانجیه بفروش
بود از دنیا

اندران

مردی بود موی محاسنش رو بسفیدی نهاده بود و به بعضی داروها پاک

نحس نیز اینش رنگ میکرد بعضی ایشان گفتند فلانی میگوید که حلوا

می خورم ریشم سیاه می ماند ایشان گفتند کوه سنگ میخورد حمل

ایشان از سفر حجاز بسمنان رسیدند راه داران تمغاجیان قافله

ایشان را بسی تشویش دادند که شما بعضی رخوت از تمغاجیان

گذرانیده اید چه حساب دراید ما شلوارهای شما را خواهیم جست حضرت

مخدومی فرمودند هر چه در شلوارهای ایشان باشد از شما در زمان

میرزا الغ بیگ ایشان چند گاه در سمرقند بودند و در ان زمان

جوانی بود صاحب جمال و تتبع بینیه و ظریف و خیره و خیالی تخلص

میکرد و بان مشهور بود و در ایشان با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان

بنشستن خیالی که میکلند نشسته بودند و او با گروهی از طلبه ظرفای سمرقند نشسته بود

بر سبیل تعرض گفت که خراسانی ایشان در جواب فرمودند

که خیالی که شنیدم می طلبیدند از ان غلط اند بلکه از شعرای سمرقند نیز

ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس پرسید اگر در شهر شما شاعر اسباب

ماند گفت در شهر ما شاعر از سگ کمتر نیست ایشان فرمودند در شهر ما

باری از سنگ کمتر نیست شاعری مهمل بار پیش ایشان گفت که خواجه خضر را
علیه السلام در خواب دیده ام که لب دهان مبارک در دهان من انداخت یاران
گفتند غلط دیده خواجه خضر میخواست که تف در روی و ریش تو کند تو دهان
باز داشته در دهان تو افتاده یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان کمال و دیوان
حافظ و صد عالم حضرت امیر در خرابه جواب گفته ام ایشان گفتند
خدا را چه جواب خواهی گفت شاعری پیش ایشان غزلی خواند و گفت منتخب ایهام
که این غزل را اگر در دروازه هلاک آب و برم تا شهرت کند ایشان فرمودند
چه خواهند دانست که این شعر تست مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعر بیاویزند
شاعری مهمل گوی پیش ایشان میگفت چون بخانه کعبه رسیدم دیوان شعر
خود را از برای تیمن و تبرک بر سنگ حجر الاسود مالیدم ایشان فرمودند که اگر
در آب زمزم میمالیدی بهتر می بود یکی از شیخ زادهای مشهد که جائی
از بلاغت بی بهره دعوی شعر و شاعری میکرد و این غزل ایشان را
تتبیع کرده بود پیش ایشان آورد که

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد از آنکه
غزل خود را تمام کرد و رسید بر مطلع ایشان اعتراض کرد که شما در بیت
مطلع فرموده اید

مطلع فرموده اند هر که پیدا می‌شود از دور پیدا ایم تو بر سر بدخوی یا کاوی

پیدا نشوان گفتند پیدا ام نوی آن شیخ زاده این قدر نمی‌دانستند

که همچنانکه در کلام عرب لفظ من در غالب احوال از برای ذوی العقول

می‌باشد و لفظ ما از برای غیر ذوی العقول در کلام اهل فارس نیز

لفظ که از برای ذوی العقول است و لفظ چه از برای غیر ذوی العقول

پس هر که پیدا می‌شود این معنی دانسته باشد که هر که پیدا می‌شود از جنس آدمیان

مولانا شاعری شاعر بود که با ایشان بازگشت تمام داشت و ایشان

گاه گاه با وی مطایبه می‌کردند و مولانا شاعری بر پای ایستاده بود

یک بار در تو نعل گرفته بود و تکیه بر آن کرده او را گفتند چرا تو نیز کاری

نمیکنی ایشان فرموده‌اند که در لقا سید الو مولانا شاعری بنجل متهم بود

در غره رمضان پیش ایشان نشسته بود و در آن روز شک افتاده بود

در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرموده که مردم باید تا وقت زوال

چیزی نخورند ایشان گفتند مولانا شاعری باری علی الصباح چیزی خورده

یکی از اصحاب گفت نوا موس خورده ایشان در شان مولانا شاعری این قطعه

فرموده اند   شاعری بشکفت در دانی معانی بجوده اند هر کجا در شعر شعری

معنی رنگینی دیده اند دیدم اکثر شعرها لیکن معنی رنگینی نتوانست را لیکن مکلف اینکه

معنیهاش را دزدیده اند این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا شاعری

خواندند پیش ایشان آمد و کله آغاز کرد و لقب من خالم در سینه این بستانم

و نشان قطعه فرموده اند در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند

و هر جا که مدرسه مردم میخوانند و میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته

است ایشان فرمودند که ما گفته ایم شاعر مکلف که نامی و ظریفانی

شعرا بر وی صحیح شاعر گفته اند مولانا شاعری را ریش دراز

بوده است روزی در سر خیابان بر کنار جوی نو با فرزندان هفت ساله ایشان

خواجه ضیاء الدین یوسف ایستاده بود در آن جوی که لب جوی مشت زند و دست

در شاعری و دم او بیکشید مولانا شاعری رسید از خواجه شاعری و دم آن

لب بچه ماند خواجه فرمود شاعری آوردی شاعر غریب و دم او را کشی

شاعری مولانا علاء سرخ از خارهای ملت بابو روزی در کتابخانه

مدرسه دوات شنجرف پیش گذاشتند و می نوشتند مولانا فرمود این

شنگرف پیش گذاشت اگر فرمایند روم و شنگرف رنگینی پیدا کرده بیارم

فرمودند حیف باشد تو قطره است از سینه خود ریخت که لب چکان

نالم تو

تا شرح نشود مولانا عالی شیخ هر روز از سر حیا بان بگوید و بار برای جواب شهد امی

روزی مولانا ولی نام کسی نزد ایشان آمده بود و او فقیر را داخل داده

نوعی بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می‌بست و آنرا نظم خیال میکرد و نقید

کتابت در می‌آورد و همه جا میخواند و مردم می‌خندیدند اهل ازان بانی

منشور نامه طلبید و ابرام و مبالغه از حد میگذرانید و بروح عزیزان

سوگند داد که البته برای من چیزی بنویسند که با آن در میان شاعران

و ظریفان مباهات کنم آنگاه ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدند

و برای مراعات خاطر او برغم در مجلس نوشتند که خدمت مولانا ولی

فقیران را بصحبت خود مشرف داشت و بخواندن اشعار دل او بر

خود نوشت پایه شعر نشی از آن بلندتر است که دانشمندان فهم کنند یا کسی تواند

که آن را بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنا و عن جمیع ما یقلم

بجالدینی وصف ... در بدیهه گفتی شعرا در حضور سلطان

شبی سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت

برید و صباح که هشیار شد از کرده بغایت پشیمان گشت با ماتم زلف سیاه

پوشید و لباس عیش و نشاط را در نوردید و شب و روز با هیچ کس سخن نگفت

ولیکن از بیم و ضجر احدی را از مقربان و ندیمان و امرا و وزرا و سایر
ملازمان نزد خود راه نداد چنانچه مجموع از بیم سهمناک آمدند و رجوع
با ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری کردند و ملک الشعرا او بود که نجیب مجموع بود
و در فنون شعر و شاعری مهارتی تمام داشت و او را گفتند اگر تو به ...
و لطیفه سلطان را ازین قبض بیرون آری و این بار از خاطر نازکش بر داری
ما ترا صد هزار درم نقد خدمت کنیم عنصری بعد از آنکه سه روز ازین صورت
گذشته بود بحوالی حرم سرا بگذشت و خود را از دور بسلطان محمود نمود سلطان
او را طلبید و گفت ای عنصری هیچ خبر داری که دوش از دست ما
چه خطا رفته اکنون درین باب شعری بگو عنصری زمین خدمت ببوسید
و در بدیهه این رباعی گفت

امروز که زلف یار در کاستن است ... چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت میخواستن است ... کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این رباعی بغایت خوش آمد
و بفرمود تا درج پر از جواهر قیمتی آوردند و سه بار دهان او را پر از در
و گوهر کردند و از آن نیز صد هزار درم بر آن افزودند سلطان با ایاز
و بسایر مقربان به بزم عیش و طرب بنشستند و جشن شبانروز بسرود و ساز زنندگان
و نوای نوازندگان

نوای نوازندگان خوانندگان این رباعی بودند و بدین بدیهه قدر و منزلت عنصری عظیم
افزود و این قصه بتفصیل ذیل در کتاب مجموع ایاز فی سلک النظم درآمده من
اراده الوقوف علیها فلیرجع الیها لطیفه معزی از فضلای شعراست
در اصل از نسا بوده و در مبداء احوال بسپاهیگری اشتغال می نموده
و او در ملازمت سلطان جلال الدین ملکشاه که خلاصهٔ آل سلجوق بود
شتافته و در ملازمت او منصب ملک الشعرائی یافته و سبب این منصب
بدیهه بود که ازو واقع شده و آن اینچنین است که شام عید رمضان سلطان
بر بام قصر بود با مقربان و ندیمان بهلال دیدن شوق تمام داشت و مردم جد بلیغ
هرچند می‌جستند نمی‌یافتند ناگاه نظر سلطان بهلال افتاد بغایت
مسرور شده بدیگران نمود معزی در آن محل حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیهه
بگو این رباعی بگفت ای ماه کمان شهریاری گویی در گوش سپهر
گوشواری گویی نعلی زده از زر عیاری گویی یا ابروان طرفه نگاری گویی
سلطان را این معنی ازو پسند افتاد و مرتبهٔ او بلند گردانید و او را ایلچی
به قیصر روم فرستاد گویند از آن سفر چهار قطار شتر قماش و متاع
نفیس باصفهان آورد خاقانی معتقد شعرا بود و منکر شعر رشید وطواط

لطیفه رشید وطواط نام او محمد بن عبد الملک است و در انواع فضایل ذو فنون

بوده و در اصل از بلخ است اما در خوارزم ساکن بوده و ظهور وی در دولت اتسز بن

سلطان محمود خوارزمشاه بوده و تربیت و نشو و نما از وی یافته و او بغایت

حقیر الجثه و تیز زبان بوده و از این جهت او را وطواط گفته و اتسز در اصل

از غلام‌زاده‌های جلال الدین ملکشاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را

بعد از فوت پدرش سلطان محمود بن تفویض نموده و سالهای بسیار بمرد

بیرفت و ملازمت سلطان میکرد و میگشت و اکثر اوقات با کفار

تاتار جنگ و جهاد میکرد و از ایشان مردم بسیار میکشت و غنایم

بسیار میگرفت و بدان سبب تراقی و استعداد او زیاده میگشت

و مال و منال خطیر بدست آورده و بنوبت قوت و مکنت و شوکت

حاصل کرد چون سلطان جلال الدین وفات یافت و سلطان سنجر بر تخت سلطنت و ولی عهد

پدر گشت اتسز سر باد فرو نیاورده گردن از ربقه اطاعتش بتافت و از لشکر

سلطان سنجر فوج فوج گریزان روی بخوارزم نهادند و ترک ملازمت و خدمت

سلطان سنجر کردند در مجلس رشید وطواط قصیده در مدح اتسز گفت

مطلعش این است

اتسز بتخت ملک برآمد — دولت سلجوقی و آل او بسر آمد

ابن الطالع السمیع

این مطلع بسمع سلطان سنجر کینه رشید در دل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشت
بدفع اتسز روی بخوارزم نهاد و حکیم انوری در ملازمت او بود اتسز در قلعه
هزار اسپ حصنی به غایت حصین اقامت داشت و رشید با او بود
و سلطان سنجر او را امید داشت پس اتسز حصاری شد و سلطان سنجر قلعه
تا آغاز محاربه کردند و در اثناء حرب سلطان سنجر انوری را فرمود که بدیهه
بگوی که بر تیر بندند و در قلعه افکنند انوری در حضور سلطان این رباعی
بدیهه گفت   ای شاه همه ملک جهان حسب تراست   وز دولت
و اقبال جهانی کسب تراست   امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست   این رباعی بر تیر نوشته در قلعه
انداختند و مردم قلعه آنرا در پیش اتسز بردند چون تیر نوشته را خواندند
رشید را گفت فی الفور بدیهه بگو تا بر تیر نوشته در لشکر سنجر اندازیم
رشید در پیش اتسز این رباعی بگفت   ای شه که بجامت می صافیست نه
درد   اعدای ترا ز غصه خون باید خورد   گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
یک خر ز هزار اسپ نتواند برد   القصه که بر تیر بسته در لشکر سنجر
انداختند و مردم او را در پیش سلطان بردند سلطان دانست که این نظم

رشید بیت کینه او بر کینه افزود و قسم یاد کرد که چون رشید بدست افتد
وی را به هفت پاره کند این خبر به رشید رسید عظیم بترسید بعد از آن
سلطان بفرمود تا لشکر منکلی رجماق آوردند و جنگ سخت در پیوستند
که کار بر اهل قلعه تنگ شد اکثر تاب مقاومت نیاوردند شبانگاه
در قلعه بگریخت و در آن شب رشید را فرصت آن شد که همراه اکثر
بیرون رود در راه متواری شد سلطان حکم فرمود که رشید را پیدا کنند
بعد از تفحص بلیغ او را در گوشه یافتند و خبر به سلطان بردند
حکم کرد تا او را از سر بازار ببرند و هفت پاره کنند او زاری کرد
که اول مرا پیش خواجه منتجب الدین بدیع کاتب ببرید که منشی دیوان
و ندیم مجلس سلطان است تا کلمه عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان بر من
براند او را نزد خواجه بردند گفت شنیده ام که سلطان حکم فرموده
که مرا هفت پاره کنند و حال آنکه من مرغکی حقیرم مرا هفت پاره
کردن خالی از تشویش نیست اگر سلطان عنایت کرده فرماید
که مرا دو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و سخن او را بعرض
رسانید سلطان تبسم کرد و فرمود از آن حقیرتر است که به دو پاره
نیز توان کرد

نیز نتوان کرد او را بگذارند تا هر جا که خواهد رود او را گذاشتند تا بملازمت
اتسز رفت و عمری دراز یافت و سالها در زمان دولت پسر اتسز ایل
ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت پسر ایل ارسلان سلطانشاه را
نیز دریافت و چون سلطانشاه ولیعهد پدر شد آرزوی صحبت رشید
داشت بفرمود تا او را بر تخت روان نشانده پیش او بردند و وی
چنان معمر شده بود که پشت او خمیده و پایهایش قوت رفتار
نداشت چون سلطانشاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طلب آزمایی
گفت ای رشید مرا نصیحتی کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف
جد و پدرم باشد و هم ذکر وصف من رشید در بدیهه در آن [illegible]
این رباعی گفت رباعی جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
تا تو چه کنی که نوبت دولت تست سلطانشاه او را بر این رباعی چهل هزار
درم بخشید لطیفه دیگر سلطان سنجر چون بعزم تسخیر ممالک ماوراء النهر
عزیمت کرد همه خانان اتفاق نموده در صحرای نسف هجوم کردند و در آن
محاربه شکست بر سلطان افتاد و چون بر لب جیحون فرود آمد بغایت ملول و محزون بود

فرید کاتب در آن لشکر همراه و در پای ایستاده بود سلطان گفت
ای فرید هیچ دیدی که مارا چگونه چشم رسید در این حالت بیش از اندازه بدیهه بگوی
که بار دلم سبک تر شود این رباعی بگفت رباعی شاها ز سنانت
جهانی شده راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست گر چشم
بدی رسید آن هم ز قضاست کانکس که به یک حال نماند خداست
سلطان را این رباعی موجب نشاط شد و او را صله لایق داد
لطیفه شبی در مرو برف می بارید و مهستی در خیمه خویش طبع بود سلطان سنجر
پیش او بود بعد از آنکه سلطان یک خواب کرده بود بیدار شد
و از مهستی پرسید که هوا چه حال دارد او بر بدیهه این رباعی بگفت
شاها فلکت اسب سعادت زین کرد وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد
سلطان را این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرد و چهار درج گوهر
بخشید لطیفه ازرقی حکیمی کامل و شاعری فاضل بوده
و در اصل از مرو است و در دولت سلطان طغانشاه سلجوقی که از افضل
آل سلجوق است زینت تمام یافته روزی سلطان نرد می باخت و هر چند دو شش

میخواست یک یک آمد

میخواست سه یک می آمد از این صورت متغیر شد از رفع حاجت بخود سلطان
او را فرمود در باب جیزی بگو او در بدیهه این رباعی بگفت
گر شاه زنش خواست سه یک رخ افتاد   تا ظن نبری که کعبتین وا زد او
نقش چون نگریست خشمت هست شاه   از هیبت شاه روی بر خاک نهاد
سلطان بدین رباعی او را صله نیکو داد لطیفه رکن صاین شاعری
فاضل بوده و از قاضی زادگان سمنان است و در زمان طغای
تیمور خان تربیت یافته و در خدمت او منصب امامت داشت
روزی از او در خدمت تقصیری بوجود آمد خان او را بند فرمود چندگاه
در بند بماند وقت فرصت نگاه داشته با بندگران بسر راه خان رفت
و بنیاز عرض کرد خان گفت بدیهه حسب حال بگو تا ترا بخشم او علی الفور
این رباعی بگفت   در حضرت شاه چون قوی شد رایم   در پای فتاد
و حلقه زد بر پایم   آمد چو شنید این سخن از دهنم   گفتم که کار
راز زر فرمایم   خان فرمود تا بند از پای او برداشتند و بشغل او
بردند خان او را خلعت خاص بخشید و بر سر منصبش فرستاد
لطیفه ظهیر فاریابی لقب و نامش ظهیرالدین محمد فاریابی است فاضل و عالم

بوده و در شعر شاگرد رشیدی سمرقندیست قصه مهر و وفا نظم کرده اما لیکن در

شعر خوار دستان بلکه از بسیار استادان در پیش است و در عهد دولت قزل ارسلان

تربیت یافته و برای او قصاید غرا گفته و این بیت بغایت مشهور است از

قصیده او که   نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب

قزل ارسلان دهد   ریش ظهیر بغایت سرخ و رنگین بوده روزی قزل ارسلان

گفت برای ریش سرخ خود بدیهه چیزی بگو که خاتمه آن متضمن حسن طلب

باشد ظهیر این ابیات علی الفور گفت   نظم   واعظ بر فراز منبر گفت

کز چو بیند الله برای نهفت   ریشهای سیاه روز امید   بخشد ایزد

بریشهای سفید   باز ریش سفید را از گناه   بخشد ایزد بریشهای سیاه

مرد کو سرخ ریش حاضر بود   دست در ریش زد چو این بشنود   گفت

در بدین شمار نه ایم   در دو عالم بهیچ کار نه ایم   بنده ان سرخ ریش

مظلوم است   که ز انعام شاه محروم است   قزل ارسلان را این ابیات

بغایت خوش آمد و او را صله انعام کرد   لطیفه   امیر شیخ حسن

بعد از سلطان ابو سعید خواهنده بود در بغداد و اذربیجان پادشاه شد

و دلشاد خاتون زوجه او بغایت فاضله و کامله و کریمه و جمیله بود

سلطان کبار ورح

۲۰۶

سلطان اویس و جهت در مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون قصاید بسیار دارد

و تربیت کرده آن بیت و سبب تربیت شیخ حسن مر سلمان را

آن بود که چون سلمان آوازهٔ بذل و کرم ایشان شنید از شهر ساوه

به بغداد رفت اتفاقاً از گرد راه در صحرا بملازمت امیر شیخ حسن

رسید وقتیکه با مقربان خود برسم شکار بیرون آمده بود در آن صحرا

کمان بر سر دست داشت و تیر می انداخت و سعادت نام غلام اتفاقا

صاحب جمال پیاده در رکاب او بود منظور امیر بود از پی تیر می دوید

و تیر با امیر میرسانید سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را می شناختند

پیش امیر صفت او کردند و امیر نیز غایبانه صفت او شنیده بود

و شعر او دیده متوجه او شد و گفت ای سلمان آوازهٔ تو بسیار

شنیده ام اکنون بر همین قدم که ایستاده در باب تیر انداختن من

و دویدن سعادت از پی تیر بیتی چند بر بدیهه بگو سلمان کاغذ

و دوات و قلم از جیب خود بدر آورد همچنان ایستاده این ابیات

به بدیهه گفت و نوشته بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلمان

دید تربیت او پرداخت و درجهٔ او بلند ساخت و آن ابیات .

ابیات ا نظم چو در بار حاجب کمان زنت شاه ه نکو گوش کرد از برج قوس آن ماه

دو زاغ کمان با عقاب سیر بدیدم بیک گوشه آورده سر نهاده اند

سر از سر حد شش شه براید زهر گوشه آواز زه سنهها نیز در ضبط

نه بر نشست سعادت روانی در پی تیر نیست بعهد تو ز کمال

بر تجالست بغیر از کمان در زمانه روا نیست که در دور سلطان حسب قران

نکردست کس زه در جز بر کمان لطیفه شبی سلمان در خدمت سلطان

اویس بود که پسر شیخ حسن و دلشاد خاتون است و در بغداد

صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضل و مستعد و صاحب کرم و عالی

همت بود چون مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود

شب تاریک بود سلطان فراش را فرمود تا شمعی بزرگ با لگن زرین

از مجلس همراه او برد و در منزل او گذاشت تا صباح بمرد چون روز شد

سلمان بملازمت سلطان آمد فراش از سلمان لگن زر طلبید سلمان

بربدیهه این قطعه بگفت قطعه من و شمعیم دو دلسوخته و خانه سیاه

که شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت سر رشته بیرون

برد از امروز گر لگن میطلبید شاه ز من سوزم لطیفه ابو اسحاق شاه شجاع

در انشراح شیراز خواجه

در شیراز جوانی بود فرزانه و بی مثال بر اسپی سوار شده بود که
آن اسپ به هزار دینار سرخ بها کرده بودند و جهان ملک زوجه
شاه شجاع کرمان شاهزاده منوچهر بود بسیار کامله و فاضله
بود و در فنون شعر و غیر آن پادشاه زاده نشسته بود و شهر
تماشای چوگان بازی میکردند و شاهزاده بر همان اسپ بازی
چوگان بازی مینمود ناگاه پای اسپ خطا شد و شاهزاده
بیفتاد و روی او مجروح و خون آلوده شد عالم بر چشم شاه
و جهان ملک و سایر ناظران از غضب سیاه و تاریک شد
و غضب بر ایشان مستولی گشت حکم کردند که آن اسپ را
بکشند امرا و مقربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
زیرا که آن اسپ بود نادر و بی نظیر در صورت و در رفتار هیچ کس
در آن زمان مثل آن اسپ ندیده بود و نشنیده آخر بیچاره شدند
و به جهان ملک اشارت کردند که بدیهه بگو و این اسپ را حمایت کن
و از کشتن برهان فی الفور این رباعی گفت رباعی شاها
تو از کشتن ملک بدخو را گر چشم رسانید آن رخ نیکو را گر گوی

غلط کرد بچوگان زرنشی دل اسب خطا کرد بخشش او را شاه ان

اسب با و بخشید لطیفه مولانا برندق بخاری خوش طبع و ندیم

پیشه بوده و تربیت کرده میرزا ابا الغزای عمر شیخ بن تیمور خان گشت

و با خواجه عصمت بیت بیت عصمت لطیفه گویند روزی میرزا

برو انچه راتب که گفت بخشش نور اللون صله نوی دهند یعنی پانصد

دینار برو انچه رتبت و جایبست دینار اورده تسلیم وی کرد او در مجلس

این قطعه بر بدیهه گفت و بر میرزا خواند قطعه شاه دشمن گداز و

دوست نواز ای جهانگیر کو جهاندارست کرد بخشش نور اللون

انعام لطف ان شه ببخشد بسیار را تا مگر در عبارت تیز که

بخشش نور اللون دولتست و دینارست میرزا بخندید و بفرمود

تا هزار و سیصد دیگر اورده در مجلس او با پانصد دینار نقد تسلیم او

کردند لطیفه خواجه منصور قرابقای طوبی مردی خوش طبع و غزل گوی

بوده و این غزل مشهور از وست غزل ای چشم خونت بیلای

مردم چیزی دگر کی دارای مردم مردم تو چشم در شماری در دیده

بنوش بجای مردم وی ملازم حضرت میرزا علاء الدوله بن میرزا شاهرخ

بوده و با وقار

تم

بوده و با قاضی عبدالوهاب طوسی که قاضی بی دیانت بود نقاری

و غبار خاطر میداشته و میرزا از معادات ایشان مطلع بود

روزی قاضی بمجلس میرزا حاضر بود میرزا بسبیل تعرض گفت ای

قاضی بمال یتیمان چه معامله میکنی گفت ای میرزا مال یتیمان را در بر

جامه ام میرزا فرمود در این باب بدیهه بگو خواجه علی الفور این قطعه گفت

قطعه قاضیا جامه یتیمان ز حق خویشتن می بخوری گشتی گفتا فتاب

شرع متین آفتابی و در نسیم گشت میرزا را این قطعه خوش آمد

و ده هزار دینار خراسانی از خزانه نقد بوی داد لطیفه امیرشاهی

سبزواری که نام وی آق ملک بن جمال الدین و در اصل از اعیان

فیروزکوه بوده و تربیت کرده میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ است

روزی در مجلس میرزا بایسنغر بزرگ زاده ناقابلی را مقدم

داشتند میرزا را تقدیم او ناخوش آمد روی بامیرشاهی کرد

و گفت در باب تقدیم این نا اهل تو خبر خواهد بدیهه بگو

امیرشاهی فی الحال این قطعه بگفت قطعه شاها مدار چرخ

فلک در هزار دل چون مرکبان نشاید بصد هنر کز بیدولت کس

وفا کس نشسته‌ام انجا لطیفه ایست ندانم من ابن فور بخر کنیست مجلس نو

و در بحر بی خلاف گوهر بیز باشد و خاشاک بر زبر فصل ششم

در بدیهه گفتن وزرا و بدیهه شعرا پیش ایشان بزرگان گفته اند

هرگز وزیری با سیاست نظام الملک فارغ نبود که پیش سلطان جلال الدین

ملکشاه سلجوقی بر مسند وزارت ننشسته در اخر کار اهل

شقاوت مزاج سلطان را بر وی متغیر ساختند و ترکان خاتون که

حرم بزرگ سلطان بود بتربیت ابوالغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد

و سلطان او را برای استرضای خاطر ترکان خاتون بجای نظام الملک

نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نقابت بدو ارزانی داشت

و یک سال و چهار ماه ابوالغنائم بی استحقاق وزارت و نقابت کرد

و خواجه نظام الملک در ان مدت مصادرها داد در برس بغداد

جمعی از ملاحده در جبر و بیهاده خواجه را کارد زدند و در وقت نقل

از عالم قطعه بر بدیهه گفت و بنزد سلطان فرستاد و در دل سلطان

اثری عظیم کرد و بسیار گریست و بر کرده خود اظهار ندامت کرد و ان

قطعه نبشت قطعه چل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت

انکه ستم از چهره

رنگ سخنم از چهره آفاق ستردم طغرای نکونامی و توقیع صدارت
نزد ملک العرش باوصاف تو بردم چون شد ز قضا مدت عمرم
نود و شش در حضرت شاه شهید به یک زخم بمردم بگذاشتم این خدمت
در سینه بغزنین اورا بخداوند خداوند سپردم لطیفه خواجه شمس الدین
دیوانی در بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیت او وزیری
کم بوده بغایت کریم شیمه و عالی همت بوده و بیاد شهنشه بنام
اوست روزی در دیوان وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از
فضلا شعر رقعه بدست او داد که در آن رباعی گفته بود این رباعی
اینست رباعی دنیا چو محیط است و کف خواجه لقط بنوشته
بر نقطه مبارک دو خط پرورده تو که دمه عدل و وسط
دولت ندهد چنان کسی را بغلط خواجه قلم برداشت و این رباعی
بدیهه گفت و در پشت آن رقعه شاعر نوشت و مهر کرده باو داد
رباعی سیصد بره سفید چون بیضه بط کان را ز سیاهی نبود
هیچ نقط از گله خاص ما نه از جای غلط چوپان بدهد بدست دارنده
خط لطیفه خواجه شمس الدین برادر فراباغ سبزه چهارم ماه شعبان

سنه ثلث وثمانین وستمایه بحکم ارغون خان نقل کرد

و مجد همگر فاضل و دانشمند و بی‌نظیر وقت خود بود و ملک الشعرای

عراق فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس ابوبکر بن سعد بن زنگی

که شیخ گلستان بنام او نوشته در مرثیه خواجه شمس الدین رباعی

بر بدیهه گفت و شیخ سعدی این را شنیده و گریسته و مجد همگر را بر آن

شعر تحسین و تعریف کرده و آن اینست رباعی در ماتم شمس از

شفق خون بچکید مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید شب جامه سیاه

کرد در ماتم صبح برزد نفس سرد و گریبان بدرید و شعرای

متأخرین اتفاق دارند که هیچ شاعر از متقدمین و متأخرین در این

اکابر مثل این رباعی نگفته الا امیر شاهی سبزواری که در فوت

میرزا بایسنغر این رباعی گفته و الحق گوهری قیمتی سفته و آن

اینست رباعی در ماتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده

در دامن کرد گل جیب قبای ارغوانی بدرید قمری نمد سیاه در گردن کرد

لطیفه شاه فور نیشابوری شاعری فاضل بود و شاگرد ظهیر فاریابی

و تربیت یافته خواجه نور الدین منشی که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد

خوارزمشاه است

بس

خوارزمشاه بست و خواجه بغایت فاضل و دانا بود اما باد بمان شرب مبتلا بود
چون دیدن شاه مقرر بدر خانه او امد بار نیافت همچنین پنج بار بیامد و اندک ملاقات
نشد اخر خواجه را خبر کردند که شاه مقرر بیت بود مردی شاعر و فاضل
مشهور عراق و خراسان است و پنج بار شد است بدر خانه شما امد و بار نمی یابد
مناسب است که التفات فرموده او را بخوانید و در مجلس خود بنشانید خواجه گفت
بوی بگو که اول مناسبت حال باید که بگوید تا بگوییم طبع از شعر تو معلوم کنیم
پس با تو صحبت دارم شاعر فی الحال در بدیهه این رباعی گفت و نوشته پیش خواجه فرستاد

رباعی
فضل تو و این باده رستن باهم — مانند بلندی است و پستی باهم
کانجاست مدام و تو نمیستی ماهم

خواجه بنور الدین را این رباعی بسیار خوش آمد
و او را پیش خود خواند و بنر هیبت او متوجه شد لطیفه جمال عضد
از افاضل شعراست و از یزد است و پدرش در زمان ملک محمد بن مظفر
مقدم سادات و ولایت جد بوده روزی محمد بن مظفر بمکتب خانه در امد سید زاده
دید بار روی چون ماه و دو گیسوی سیاه خط جنوبیست از معلم پرسید که این جوان
چه کس است گفت پسر عضد یزدیست جلال الدین محمد نام و در شکل فضایل
کسب کرده در انواع شعر لا ینبغی حالی گوید و او صفحه و خط را بسیار خوش گوید

محمد بن مظفر گفت چنین بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و خط ترا امتحان نموده باشیم

او بر بدیهه این قطعه بگفت و بنوشت و بدست او داد قطعه چار چیز است که در سنگ

اگر جمع شوند لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی پاکی طینت و اصل گهر

و استعداد و تربیت کردن مهر فلک مینایی در من این هر سه صفت هست و در

می باید تربیت از تو که خورشید جهان آرایی محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن

خط او متحیر شد و پدرش را طلبید و گفت میخواهم که فرزند تو پیش من باشد

تا تربیت او چنانچه باید و شاید بتقدیم رسانم [که] عجب قابلیت دارد اگر تربیت

یابد نادره دوران و اعجوبه زمان شود لیکن تا ساده روست با ما نشیند و خط خواهد

بعد از آنکه محاسن پیدا کند او را نزد ما [فرستی] پس هزار دینار صله آن قطعه

بوی داد او بتحصیل علوم اشتغال نمود و [شیدا] اولاد [بزرگ] زند و کسب فضایل

کرد و در فنون شعر ماهر شد و بر آل مظفر قصاید غرا گفت و در غایت

کمال یافت لطیفه سید شرف الدین رضا شیرازی از سادات بوده که صحت

نسب مقرر است و در شعر طبع بلند داشته پدران او در عهد سربداران

سبزوار وزارت کرده اند و در زمان میرزا شاهرخ منصب وکالت

بزرگ مردم سبزوار بوی تعلق داشته و از دو بیتش خلاصه میرزا احمد جواز [illegible]

چهل سال دارد

چهل سال وزیر با استقلال میرزا شاهرخ بوده و جمع حاسدان تعصبی
کرده او را تعزیر دادند خواجه کسی فرستاد تا سید را بند گران بر پای نهاده
از سبزوار بهرات آوردند و کسی روا نمی‌داشت که او را بنگرند و مدتی آن بند
بر پای او ماند و در آن وقت در هرات پیری بود هفتاد سال از عمر او گذشته
در کمال برودت و خشکی که او را میر ولیس صدر می‌گفتند و عادت او
آن بود که هنوز آفتاب در حوت بودی که کلاه نوروزی از نمد سفید بر سر
می‌نهاد و در آن سن با وجود آن برودت ضرب المثل شده بود
روزی خواجه پیر احمد بومحمود آن سید را با آن بند گران بر سر دیوان
آوردند اتفاقاً در آن مجمع میر ولیس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده
حاضر بود خواجه روی بسید کرد و گفت شنیده‌ام که شعر نیکو داری بدیهه
روان میگوئی اکنون حسب حال خود و حسب حال میر ولیس و کلاه نوروزی آن
او بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی بگفت رباعی ای صدر جهان مرید
کیوان قدر مانند هلال حلقه در گوشش تو بدر لب با خشک شد لکن
در شهر هرات زنجیر من و کلاه نوروزی صدر خواجه را آن رباعی
خوش آمد بومحمود تا بند از پای او برداشتند و او را خلعت خاص و صله
بکار دادند و فرمان او را امضا کرده با برون تمام بسبزوار باز فرستادند

[illegible] فصل هفتم در بدیهه گفتن شعرا با یکدیگر

لطیفه فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه بر فضل و کمال
او دلیل واضح و برهانی لایح است نام وی حسن بن اسحاق بن شرفشاه
و از دهقان زادهای طوس بود و در مبادی حال پدرش از عمید شغل
میگرفت گویند عمید والی طوس چهار باغی در غایت خوبی ساخته بود
آنرا فردوس نام نهاده و پدر او اسحاق بن شرفشاه متصدی آن باغ
مقرر بوده و در این نسبت و مناسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل طوس که
بر وی ظلم کرد وی بغزنین رفته از او دادخواهی و التجا بوسیلهٔ عنصری
بمجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را بنواخت
و بنظم شاهنامه مشغول ساخت روز اول بغزنین رسیده بدرگاه سلطان
سری میکرد و وسیله میجست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه
مجمعی دید از آنجا رسید از ایشان چه مردم اند که جمع شده اند
گفت شعرای پای تخت سلطان اند و این ملک الشعرا عنصری است
پادشاه گوهر فرخی و عسجدی که هر سه فاضل و قادر سخن اند
پیش رفت و سلام کرد عنصری جواب داد و گفت چه کاره ای غریب می نمایی
گفت مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت

بیا و بنشین

بیا و بنشین تا با هم بدیهه گوییم و طبع آزمایی کنیم فردوسی بیامد و در پهلوی
عسجدی بنشست عنصری گفت ما چهار شاعریم رباعیی گوییم بشرط آنکه
هر شاعری یک مصراع گوید پس عنصری آغاز کرد و مصراع اول را چنین گفت
رباعی چون طلعت تو ماه نباشد روشن مصراع دوم فرخی گفت
مانند رخت گل نبود در گلشن مصراع سیوم عسجدی گفت مژگانت همی
گذر کند در جوشن مصراع چهارم فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ
پشن چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بر سبیل تعجب در یاران
بنگریست بعد از آن فردوسی را گفت از این مصراع چنان معلوم می‌شود
که ترا بر تاریخ عجم اطلاعی تمام است و این بدیهه بسمع سلطان رسانید و بر فضل
و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد
بنظم شاهنامه حکم فرمود و او در آن نظم داد سخن بداد لطیفه شیخ
قاضی عالم و فاضل و خوش طبع بود که وحید آوازه علم و فضل
و شعر و طبع صدر الشریفه شنید از خراسان علاحده بعزم صحبت او
به بخارا رفت و از گرد راه بمدرسه او درآمد و سلام کرد و در حجره
در پیش او بنشست و پیشکه او برسر گردان قصیده منجوا اندک از آنکه

تمام کرده بود و هر بیتی از زبان کردان بقوت طبع خود در آن انجمن می‌گفتند و دخل

می‌کردند و از آن قصیده است این چار بیت که قصیده برخیز که صبح زرّ افشان

ور فتنه بود و او از خروش سحری جانب زهره شود برخیز که بر جانب بساط سیمین مهربانی

بنشین در نشست صحرائی بود زانو می نوش از آن می که معتق شده است تا

با صبح بگیرید و ببندد گیسو از شب سیه مینای زنگی خورد و فلک سنگ او

بر بیت شیشه کرده بود و دید این صدر الشریعه در مجلس است او را

بیک متوجه دید گفت ای دعویدار در شعر هیچ وقوف داری گفت

موزون از ناموزون فرق توانم کرد گفت این شعر چه شعر است گفت

کلامی موزون است طلبه در بحث در افتادند و گفتند چرا از این صفت

نکردی گفت اگر قصیده هم بر این بگویم شما چه می‌گویید گفتند تو

در شعر معتقدم داریم و اگر درست نمایی بیازاریم او کاغذ و دوات

و قلم طلبید بی‌تأمل این قصیده را به پنجاه بیت جواب گفت

در مدت یک ساعت و از آن قصیده این چهار بیت ثبت شد قصیده

ای روی تو چون روز و صبا طره چلیپا یار بر او دو شب غالیه گیسو از شرم

خط غالیه بوی تو بخاست در دامن غم با جگر سوخته آهو ای کافت

اینشا و روزان زمان

ای ساعد و رخ روز نمایت چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو جانان
دل مجنون مرا چند برآری زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو چون صدر الشریعه
قوت طبع او بدید او را بر حجره شاگردان مقدم نشانید بعد از آن او را بخانه برد
و کار شغل بجای او بپرداخت و او چندگاه در حجره درس ایستاده بود و استفاده
علوم کرد لطیفه روزی برف عظیم آمده بود و باد سرد عنیف میجست در چنین
وقت رشید وطواط را صحبت ادیب صابر شرح با یکدیگر را ارتباط محبت داشتند
و میان ایشان مباسطه و مطایبه می بود و او در فنون شعر مهارت تمام داشت
و در زمان سلطان سنجر نشو و نما یافته بود و در اصل از بخاراست
اما در خراسان کسب فضایل نموده و انوری او را در شعر می پسندید و خاقانی
شعر او را معتقد بود و بخلاف او رشید را منکر چون در آن وقت بو
و سرما رسید رشید بدر خانه ادیب حلقه بر در زد کنیزک پس در درآمد
و گفت کیست گفت رشید است ادیب را بیرون آید گفت خواجه در خانه نیست.
رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت زنگی سر و روی در وادی روز
محزون ز ترازوی دیگر بیت ادیب سر از دریچه بالاخانه بیرون کرد و چون کلاغ
بر بدیهه گفت من خود بحجره سرای خویش نشسته هیهات که بیرون در نیست،

امامی هروی عالم بوده است بعلوم نقل و عقل افلاذ فرزان شیخ مصلح الدین
سعدی است و همه همکنان شعر او را بر شعر شیخ سعدی ترجیح کرده چنانکه در این رباعی
گفته است رباعی اگرچه بنطق طوطی خوش نفسیم بر شکر گفتهای
سعدی مگسیم در شیوه شاعری باجماع امم هرگز من و سعدی بامامی نرسیم
لطیفه روزی فخر الملک که از اکابر و افاضل زمان بود قطعه گفت
و بدست قاصدی داده بطریق استفسار نزد امامی فرستاد قاصد را
وصیت کرد که باید از پا ننشینی تا جواب قطعه بگیری و آن قطعه این است
قطعه ای سر افاضل دوران امام ملت و دین پناه اهل یقین
در این چه فرماید که گربه برده قمری و کبوتر را بیست زین سبب تعدی و ظلم بر باید
خدایگان کبوتر زروی شرع قصاص بخواهد از گربه اگر تیغ بر کشد شاید که صد
فخر الملک چون این قطعه گذرانید و جواب علی الفور طلبید امامی قلم برداشت
و بدیهه جواب او بر ظهر رقعه نوشت و در فی الحال باز فرستاد آن این است
قطعه ایا لطیف سواری که در حسام خرد زبون تست همه خلقت نیستم
جانی اید بکر نیست قصاص که جماعت مملکت چنین قصاص بشرع
متعین نبود باید نه کم زگربه همی بیند که صیاد که مرغ بیند بر شاخ و پنجه
بکشاید

بکشاید اگر با عدو بازوی دهر دارد نخوتی کر به همان به که دست بالا ید
بقا فرسی و عمر تکبر از ارباید قرار گاه قفس بلند فرماید لطیفه‌ها باوجی
و سراج قمری قزوینی در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر
بودند با یکدیگر مناظره و مشاهده کردند و بر مجلس حاکم کرد از هر جانب مصراع
مشهور که مصرعه ای باد صبا این همه پرورده تست طلبیدند از ما
کشتند و چهار رباعی بگویند اول سلمان بدیهه گفت رباعی ای آب روان
سرو برآورده تست ای روح جان غنچه برآورده تست ای غنچه عروس
باغ در پرورده تست ای باد صبا این همه آورده تست بعد از آن
سراج قمری باز گفت رباعی ای ابر بهار خار پرورده تست
ای خار درون غنچه خون خورده تست گاه سرخوش و لاله نرگس مخمور
ای باد صبا این همه پرورده تست لطیفه یا مر بخاری شاعر فاضل
درویش مشرب بوده و عمر در سیاحت گذرانیده و این بیت مشهور
از دست که درویش را اگر گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد
و سلطان عالم است و این مطلع قصیده ایست که در ابیات کبک دری لطیفه کرده
گویند وقتی که بقصد حج مرتبت بغداد رسید و بر کنار دجله سلمان را

با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید پیش رفت و سلام کرد اتفاقاً فصل بهار بود
و آب دجله طغیانی عظیم داشت سلمان از وی پرسید که کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه
می‌توانی گفت ناصر گفت تواند بود سلمان بر بدیهه این مصراع گفت
دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است ناصر بی‌تامل گفت
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است سلمان و سایر حاضران متعجب شدند
سلمان گفت از کجائی گفت از بخارا گفت ناصر بخاری همانستی گفت بلی ناصرم
سلمان برخاست و او را در بر گرفت و پهلوی خود بنشاند پس او را بخانه
برد و ناصر در بغداد با سلمان بخدمت وی قیام نمود لطیفه خواجه علی
بن شهاب ترشیزی شاعر فاضل بوده و میان وی و شیخ آذری
که حمزه نام اوست مناظره و مشاعره واقع شده روزی در مجلسی که از
شعرا و فضلا بودند شیخ آذری او را مخاطب ساخت و این رباعی بدیهه
گفت رباعی سر دفتر ارباب هنر خواجه علیست ای آنکه ترا لطف
طبیعت ازلیست تو خواه هم الپسند و خواه مپسند دانند همه کس که حمزه
استاد علیست و خواجه علی شهاب آذری بدیهه بی توقف در جواب او گفت
رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق جای علیست بر دوش رسول از شرف پای علیست
[illegible] علیست

کشتا علیست حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل و علم للالای علیست

لطیفه مولانا حسن شاه بدیهه‌گوی که در این فن بی‌نظیر زمان بود روزی

از صفاهان بهرات بشهر سلطان ابوسعید میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع

از اولاد امیر تیمور از شهر بخیابان میرفت بر روی پل در دروازه

ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دید فی الحال چشم پوشیده

گفت نخواهم گشاد الا وقتیکه بیتی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور

گفت ازان چشم پوشید شاه از گدا که پوشیده از چشم

داریم ما میرزا بخندید و چشم گشاد و او را خلعتی گرانمایه داد

فصل هشتم در بدیهه گفتن عرفا و شعرا که در وقت

وفات گفته اند چون اوکتا قاآن در شهر اصفهان قتل عام کرد

و خواجه کمال الدین اسمعیل آنجا بدرجه شهادت رسید و وی عالم

و فاضل و وفادار سخن و ماهر در فنون شعر بوده است چنانچه بزرگان

وی را خلاق المعانی گفته اند و گویند دران وقت که لشکر

خاقان وی را از غم کار زده بود این رباعی بر بدیهه گفت و بخون خویش

بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گدازی این است

در حضرت او کمینه یاری این است / با این همه چون شیخ نمی یارم گفت شاید که

مگر بنده نوازی این است — راقم این رساله و قایل این مقاله از والد حقیقی علیه الرحمة

چنین شنیده که این رباعی حضرت شیخ فریدالدین عطار است که در وقت

قتل عام نیشاپور بزخم یکی از لشکریان هلاکو شهید شد و در آن وقت

این رباعی بدین وجه خواند رباعی

در راه تو رستم سرفرازی این است
عشاق ترا کمینه بازی این است
با این همه از لطف تو نومید نیم
شاید که ترا بنده نوازی این است

لطیفه چون هلاکو خان در نیشاپور قتل عام کرد یکی از مغلان تاتار دست شیخ فریدالدین عطار

گرفته بود و می برد که او را در مقتل عام سر از تن برد و شیخ را

در آن حال وقت خوش بود و سر توحید غلبه کرده روی بقاتل کرد

و گفت تاج نمدی بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از جانب

ترکستان بکوه دستان سر از پیندلای ترا می شناسم بی

در آن محل در آن لشکری محل آن لشکری تیغ از نیام

برکشید و شیخ را سر برانداخت شیخ این رباعی بدیهه گفت رباعی

دلدار بتیغ دست برد دل من / سر بند میان و بر سر پای نشینی

والکه بر زبانی

و آنکه بر بالای حالت بسکوکاتبی جام از کف ما و شربت وفات پیش
لطیفه پهلوان محمود از مجردان و معمران روزگار بود چون بدر مرگ رسید
و اصحاب که او در آمدند وقتی که محتضر شده بود بوالفضولی
گفت دلت چه می‌باید و خاطرت بچه میل می‌کند تا در خدمت حاضر
کنیم و بالیست تا خدمت رسانیم پهلوان در آن حالت
این قطعه بر بدیهه بگفت قطعه چه پرسی چه می‌بایدت وقت مرگ
بجز وصل جانان نمی‌بایدم جدائی مبادا مرا از خدای دگر هرچه هست
ایدم شایدم لطیفه مولانا لطف الله نیشابوری از شعرای خوش‌گوی است
و قصاید او مشهور گویند او را ضعف طالع بوده است و در آن باب
از وی حکایات غریبه ارند از آن جمله این است که روزی با جمع یاران
وثاق گردان بلب آبی رفته بود که جامه بشوید بعد از آنکه یاران از جامه شوی
فارغ شدند و در صحرا جامها در آفتاب انداختند و مولانا
دستار هم بکوفت که اول بار بود که از نو شسته بودند در صحرا
پهن ساخته ناگاه گردبادی پیدا شد و هیچ جامه تعرض نکرد
و دستار مولانا را در هم پیچید و بهوا برد بمثابه که از نظر یاران غایب شد.

و هر چند دران حوالی و نواحی بگشتند از آن دستار نشانی نیافتند
و دران محل مولانا این رباعی بر بدیهه گفت در شکایت روزگار و گردش
فلک دوّار رباعی فریاد ز دست فلک بی سر و بن کان در سر هر نو
گذارد به کهن با این همه هیچ بر نتابد بارم گفت گر زین بترم کنند شکر گویم
که نکنی مولانا در آخر عمر در قریه اسفرلس از اعمال نیشابور منزوی شد
و از آمیزش خلق کناره کرد بعد از چند گاهی جمعی از یاران عزیمت
زیارت او کردند و از شهریان دو سه نفر رفتند و به در باغ او آمدند
در بسته بود و هر چند در زدند و فریاد کردند کسی جواب نداد و یکی بر دیوار رفت
و از درون در را بگشاد و یاران به باغ در آمدند و به در خانه او رفتند
دیدند که آن نیز فرو بسته و در بسیار زدند و فریادها کردند کسی جواب نداد
و دیگر بار یکی به حیله بسیار به بالای بام رفت و از راه زینه بام به خانه او
در آمد دید که مولانا بر سجاده خود سجده کرده زمانی بالینش مولانا
سر بر نداشت دوید و بر یاران در بگشاد و قصه مکث مولانا در سجده
باز گفت یاران بر سر او آمدند و ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر به سجده نهاده
و جان داده بسیار گریستند و کس به شهر دوانیدند تا مردم را از آن حال
خبر دار گردانیدند

خبردار گردانند و خلق شهر تمام بآن ده آمدند تا بر او نماز گزارند و یاران
چون برای نماز خواستند که او را بخوابانند در کف دست او کاغذ
پاره دیدند که در وقت جان دادن این رباعی گفته بود رباعی

در شب ز سر صدق و صفا دامن ... در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش ... گفتم نخورم گفت برای دل من

مردم بران رباعی گریه‌ها کردند و فغانها بر آوردند و بعد از غسل و تجهیز
و تکفین بر او نماز گزاردند و او را همدران باغ دفن کردند در شهور سنه ست
و عشر و ثمانمایه تمام قصه‌اش هم در عجایب صنایع شعری بسیار است
و غرایب بدایع فکری شعرا پوشیده نماند که صنایع شعری بسیار است
و بدایع فکری بیرون از حد شمار و فضلا درین کتب گفته‌اند خدمت
والد فقیر رحمه الله در رساله بدایع الافکار فی صنایع الاشعار خلاصه آن را
جمع کرده‌اند و قریب دویست صنعت آورده و این فقیر درین فصل
چند صنعت عجیب و غریب از آن رساله و غیر آن از کتب دیگر درین
انتخاب کرده ایراد می‌نماید و بالله التوفیق اول صنعت تقسیم و آن چنان است
که بیت را به ده قسمت کنند و هر بیت آن به یک اسلوب نگاه دارد مثالش شعر

عبدالواسع جبلی که در اصل از غرجستان است و شاعر پای تخت سلطان سنجر است
در قصیده مدحیه او گوید زعدل کامل خسرو زرامش ملک سلطانی
تذرو و کبک و مور و گور گردستند در کیهانی یکی همخانه شاهین دوم
همخانه طغرل سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان خداوند جهان
سنجر که همواره جهان را لیله بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان
یکی بهروزی حالت دوم فیروزی ملت سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنای اوست در بخشش ثنای اوست در کوشش بقای اوست در مجلس لوای
اوست در میدان یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض سه دیگر [illegible]
مایه چهارم فتح را برهان و تمام قصیده برین اسلوب است ما اخذ دوم صنعت تنسیق
که از تنسیق و تفسیر باشد در بیتی یا مصراعی دیگر که اسما بر ترتیب پیاپی گردانند
مثالش یک شاعر گوید و مثال این بیتی در صنعت کم گفته‌اند قطعه
حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت بر مرادت باد در بیت
ای امانی روزگار حال نیکو مال وافر سال فرخ فال سعد اصل ثابت
نسل باقی تخت عالی بخت یار سیوم صنعت تشبیر و آن چنان است
که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثالش از شعر خواجو [illegible] در صفت
اسب گفته است

است گفته شده و در این صنعت مثل این بیت کم گفته اند که هشت صنعت [در]
در یک بیت به یک نسق ادا نموده   ملک تایید و تو ابن فلک ترکیب
زکوه ملات   نهنگ رکیب شیر افت پلنگ آشوب شیر افکن چهارم
صنعت اغراق و آن چنان است که شاعر در اوصاف ممدوح
مبالغه کند و به سرحد علوم رساند مثالش از شعر عنصری که از کبرای شعرا است
در مدح سلطان محمود غازی گفته است در قصیده غرا که به نام او
تمام کرده   نظم   صواب آرد که پیدا نکرد هیچ جهانی   نگاشته ایزد دادار
بی نظیر و همال   وگرنه هیچ بخشیدی او بروز سخا   امید بنده نماندی به ایزد
متعال   مثال دیگر از شعر سیف الدین اسعر تکینی که از فضلا و شعرای
ماوراء النهر است و در شعر ملکی موصوف است به ماوراء النهر وی در یکی از
قصاید خود در صنعت اغراق نشسته داده که همه اهل آن زمان اتفاق
کرده اند که آن بیت برابر است با دیوانی   بیت   سوزش لعل ریزد
از ابرهای در هوا   گر بخورد در گذشته لعل لب تو استخوان   پنجم صنعت ایهام
ذی الوجوه و ایهام آن است که شاعر یک لفظ گوید که آن را دو معنی یا زیاده
باشد ای که ایهام ذی الوجوه گویند چون این قسم از اقسام ایهام اغرب است

مثالش ابیات می‌آید از اشعار خواجه خسرو دهلوی و آن بیتیست که عجیب
از آن کس نگفته است که در لفظ آورده که هفت معنی صحیح از آن بیرون
می‌آید و آن بیت این است بیت بیلکی ز شاهی و بسیار بار گریز
ز بس مریخ ای ابر باغ از کومت بسیار بار در لفظ بار که او فوت هفت معنی
ظاهر است اول تو بیلک یعنی از بس مریخ ز کومت بسیار بار سیوم تو ز شاهی
از بس مریخ ز کومت بسیار بار یعنی بنگو کار چه بار در لغت بنگو کار را گویند
چهارم تو ز شاهی از بس مریخ ز کومت بسیار بار زیرا شاه گویم پنجم تو ابری
از بس مریخ ز کومت بسیار بار یعنی بسیار بهار هفتم ای باغ از بس مریخ
که ترا گویم بسیار بار یعنی بسیار میوه آورد و میوه دار ششم صنعت مغالطه
که یکی از اقسام تشبیه است و آن چنان است که شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند
که در عرف عکس آن ظاهر شود پس از این نوع توجه کند گر آن مغالطه دفع شود
مثالش یکی از شعرا گوید قطعه دهانت تنگ مانند دل نواز غنچه است
رخسارت از دل فروز رخشنده غنچه لبهای شکفته تمام دهن گل و لیک ناشکفته
هنوز مثال دیگر رباعی روشن شوم تنگ مانند و زلف تو بخون
بیا گویم و می‌ایم از بس عهد بیرون چون زلف و لیک نماند از نافه بدر
رهفتکاو بدر باشد

رخ مشک و بی‌با باشد در نافه درون   هفتم صنعت لزوم ما لا یلزم
و آن چنان است که شاعر چیزی لازم کرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر
عبد القادر نائینی که از قران شیخ سعدیست و دعوی در غزل دارد که در بعضی
از ابیات آن در هر مصراعی اسم چشم و چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه
لازم داشته و این چند بیت از آن غزل است   غزل   اگر با چشمه نوش
چشم چشم من جز تو ندید   هیچ چشمی چشمه از چشم تو نیکوتر ندید
چشم آن دارم که از چشمان نداری چشمها   زانکه چشمم جز بچشمت
چشمه انور ندید   هشتم صنعت سیاق الاعداد و آن چنانست
که شاعر در نظم چون رعایت چند عدد کند مثالش رباعی از شعر یوسف فضلا
رباعی   چار ز نه سپهر و از شش باشد   هفت اخترم از شش جهت
این نامه نوشت   کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح   ایزد به دو عالم
چو تو یک بیت سرشت   نهم صنعت ذو اللسانین و آن چنانست
که شاعر شعری گوید که هم بعربی توان خواند و هم بپارسی و این صنعت
نهایت صعوبت و اشکال است پس اگر در کتابت و سکون و حرکت
حروف اندک تغییر قاعده باشد اعتراض بر آن از انصاف دور است

با نقد ریعذور مثالش بیت بهار خانه داری با بها کنی هواداری
و نادری رها کنی معنی پارسی ظاهر است اما عربی بهای نام کسی باشد و بار
متکلم یعنی بهای من خانه داری یعنی خیانت کرد در سرای بار بها کنی
بر در ای سرای باشی هوادار فرود آمد در سرای من و نادری و ندا کرد مرا یا منی
او را کی یعنی باشی در لفظ خانه بحث کتابت تفاوتی هست اما در گفت
لفظ هیچ تفاوتی نیست دهم صنعت منفصل و آن چنانست
که شاعر شعری گوید خالی از حروف شفوی در تکلم الف از لب جدا باشد
و این از صنایع مجهول است مثالش رباعی که یکی از فضلا گفته رباعی
ای دیده رخ نگار دیدن خطر است ای دل سر از رشته کشیدن خطر است
های تا نخشی زشاعر عشق دگر زنهار دلا کران چشیدن خطر است
یازدهم صنعت موقوف و آن چنانست که شاعر شعری گوید
که آخر هر مصراعی موقوف باشد بر ما بعد او و خواجه خسرو در صنعت رباعی
دارد که هر مصراع آخر را موقوف داشته و آن این است رباعی در حسن تو کیست که
نماند الا خورشید که هر صبح سروی آید یا خدمت کند و پای تو بوسد اما
تو روی سوی او کنی تا بوسد پا دوازدهم صنعت مجرد و آن چنان است
که شاعر بیتی

که شاعر بیتی یازده کوید که تمام حروف آن مجرد باشد از نقطه و بعضی
جهت یک شاعر ماهر بود و شاگرد مجد همگر است و در اصفهان خواجه
بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان او را تربیت کرده
داد در مدح خواجه قصیده داد که تمام آن مجرد است از نقطه و این پنج بیت
از آن قصیده است قصیده که کرد کار رهد مرد وار در عالم که کرد اساس
ممالک معمور و محکم عماد عالم عادل سوار ساعد ملک اساس ظاهر اسلام
و سرور عالم ملک علو عطارد علوم مهر و مه سماک رمح اسد حمله اهل علم
کلام او همه سحر حلال در همه حال مراد او همه اعطاء مال در مردم هم او
و هم دل او دار عدل را معمار هم او هم دم او درد ملک را مرهم

باب دهم در لطایف ظریفان از مردان و زنان
و این باب مشتمل است بر یازده فصل فصل اول
در لطایف ظرفا نسبت بملوک و سلاطین و حکام لطیفه دو شخص نزد
فرعون غمازی کردند از مومن آل فرعون و گفتند او ترا بخدا قبول ندارد
گفت او را نمی آرید او را آوردند فرعون از آن دو شخص پرسید که خدای شما کیست
پروردگار شما گفتند انت ربنا تو پروردگار مائی از مومن پرسید

که من رب شما نیست پروردگار تو گفت ربی رب همه
پروردگار من پروردگاران است فرعون این نیز گفت نیز شما
سعادت آن بود که او بر ربوبیت تو اقرار ندارد پس ایشان را بسیاست
رسانید و موسی را رعایت کردانید لطیفه جمعی دهقانان پیش مأمون آمدند
از عامل عالمی شکایت کردند و دادخواهی نمودند گفت در میان عمال
براستی و عدالت او کسی دیگر نیست از فرق تا قدم هر عضو او پرست
از عدل و انصاف ظریفی از آن دهقانان گفت ای خلیفه حال چنین است
هر عضوی از اعضای او را بولایتی فرست تا اقلیم را بعدل فراگیرد مأمون بخندید
و آن عامل را معزول ساخت لطیفه جمعی عباسیان پیش یکی از خلفای
بغداد گفتند فلانی از جمله زنادقه است و همچنانکه عباسیان دارند
مثال متوکل بالله و معتصم بالله بر نگینها نقش کرده اند او نیز بر سبیل ظرافت
برای خود این لقب بر نگین خاتم نقش کرده که زندیق بالله خلیفه گفت تا آن
آن خاتم را ببینم بامر حکم او را گرفتند و با خاتم که در انگشت داشت
نزد خلیفه آوردند او بنوا است در یافت سبب مواخذه چیست آغاز گریه کرد
خلیفه گفت چرا می‌گریی گفت حسبی داشتم زنبیل بنام استغفر ... خاتم چه

به نام او بود

که نام او بوی دلاور بنجاه کافر باخود میبرد هرگاه دران نگاهی کنی خرابها آباد آری

و در بدن مانند حرکتی تنها خلیفه بر آن گرفتند دران حال نگریستم او بیاده آمد

و گریه بر من مستولی شد اگر در این مجلس مانی بودی می‌آمد کار معنوی خاتم او را

طلبید و در منقش او نگریست دید که زنده بی بال کنده است گفت

این چه معنی دارد که زنده بی کرده اند گفت الله والله خلیفه زنده بی بال نیست

بلکه زنده بی بال است یعنی از بید استوار باشی بخوان گفت خلیفه را ازین سخن

خوش آمد او را بخشید لطیفه مردی را نزد خلیفه آوردند که او

زندیق است خلیفه او را پیش خود طلب کرد و گفت چنین به من رسیده که تو زندیق

گفت حاشا و کلا بلکه موحد ام مومنم اقرار دارم روزه دارم و نماز می‌گزارم

خلیفه گفت میگویند بار یابی نام نامزد تو اقرار کنی گفت عجب حالیست

مصطفی صلی الله علیه و سلم ... میرد و علمای اقرار کنند تو خلیفه

زنان و امیر مومنان را نیز باز نامزد گفت که اقرار کن خلیفه بخندید

و او را بخشید لطیفه با اشعب علی الصباح شکار میرفت مردی

قبیح الوجه از مقابل او پیدا شد بفال آن شکار را ابدا گرفت

بفرمود تا او را اندازان بلیغ کنند اتفاقا شکار او نیک برآمد چون برگشت

صید آهو خوشدل بسیار باز گشت بخاطرش افتاد که آن مرد فقیر را
بی جهت ایذا کردم او را باید طلبید و عذر خواهی باید کرد کس بفرستاد
تا او را حاضر کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعت هزار درم
انعام کرد او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمیخواهم الا التماسی دارم
که مرا رخصت سخن بدهی گفت بگو گفت صباح اول کسی را که تو دیدی
من بودم اول کسی را که من دیدم تو بودی تا امروز هم روز بعیش
و طرب گذشت و مرا رنج و تعب هم خود انصاف ده که از ما دو کدام
شوم بودیم پادشاه بخندید و او را خلعت خاص داد و هزار درم
انعام کرد لطیفه جمعی شعرا قصیده گفته بودند و بملازمت پادشاه
میرفتند که شعر را بگذرانند و صله ها بگیرند مردی ظریف که نه شاعر
بود سر در پی ایشان نهاد شاید از احسان پادشاه بهره برند
چون شعرا قصاید عرض کردند و جایزه ها گرفتند نوبت بآن ظریف
رسید پادشاه گفت تو نیز شعری که داری بخوان گفت من شاعر نیستم
گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من از طفیلیم
شعرا دوم گفت شعرا دون چیست گفت شعرا دون متابعانی شعرا اند گفت
تو این سخن

تو این سخن از کجا میگوی گفت از کلام خداوند که فرمود والشعراء
یتبعهم الغاوون بعض شاعران عرب هجو مومنان می کنند
بر وزن آن می نمایند سفیهان عرب شعر آن بالای منبر بردند و در مجلس
کفار میخواندند بر ان ایذای مسلمانان پادشاه بخندید و او را چیزی داد
لطیفه چون عمر بن عبدالعزیز وفات یافت در وقت دفن کردن او
پسرش عبدالملک نام داشت کسی را دید سخن میگفت و بدست
اشارت میکرد گفت هرگز ندیده ام که کسی در چنین حالتی اعزه تر
که پدر او مرده باشد دست از دست حبیب باز نشاید لطیفه
ظریفی را از گناهان مواخذه کردند و پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه گفت
بینی او را سوراخ کنید گفت خود دو سوراخ دارد و مرا آن کافیست و لیکن سوراخ سوم احتیاطی هست
پادشاه بخندید و گفت و او را ببخشید لطیفه روزی سلطان محمود غازی
از دلقک برنجید و گفت بروید بباغ و از قضبان ارغوان چند عدد
بیارید تا او را سزا دهم غلامان از پی چوب دویدند و دیر آمدند
دلقک را گفت برو زود ایشان را ... بیایند و جمعی از عقب او ایستاده
دلقک گفت بیکار مباشید و گردنی بزنید تا وقتیکه چوب سلطان بیاید

ببخشید و او را بخشید لطیفه روزی از دلقک جرمی عظیم در وجود
آمده بود سلطان او را حکم کشتن کرد و گفت همین لحظه او را گردن
زنند جلاد با تیغ برهنه آمد و گرد سر او میگشت دلقک در زیر
تیغ بغایت مضطرب بود زیرا که بر خوی سلطان اعتماد نداشت
و بی اعتمادی او را امید نیست یکی از ندمای مجلس گفت ای نامرد چه بی جگری
مردان روزی آیند و روزی رفتنند دلقک گفت اگر تو مردی
و جگری داری بیا بجای من بنشین تا من برخیزم سلطان بخندید
و از سر گناه او درگذشت لطیفه روزی سلطان در تابستان
نشسته بود و مگس هجوم کرده بود و مزاحمت میکرد گفت آیا هیچ
موضع باشد که مگس در آنجا نبود دلقک گفت هر کجا که آدمی باشد مگس باشد
و هر کجا آدمی نباشد مگس نباشد سلطان گفت این لازم نیست میتواند بود
که جایی باشد که اگر آدمی آنجا نباشد و مگس باشد دلقک گفت این
محال است سلطان گفت اگر چنین جایی بیرون آوری چه میگویی گفت چون
خود سلطان را خجل کنم آنگاه اگر شرط ببرم سلطان چه میفرماید ده هزار
دینار بدین شرط قرار دادند و سلطان با جمعی مقربان از شهر بیرون
آمده روی بصحرا

آمده روی بصحرا نهادند و چند فرسنگ در بیابان بی راهه رفتند
تا بصحرائی رسیدند که هیچکس آنجا نرسید سلطان عنان باز کشید
و از لشکر و امرا صف کشیدند ناگاه مگسی پیدا شدند سلطان
گفت این مگس و حال آنکه هرگز آدمی اینجا نرسیده دلقک گفت اگر
شما آدمی نیستید بار من آدمیم و او حرامزاده ام سلطان بخندید و فرمود
تا ده هزار دینار تسلیم او کردند لطیفه دلقک را خدا فرزندی
داد سلطان از وی پرسید که فرزند او پسر است یا دختر گفت از
فقیران چه آید غیر پسر یا دختر گفت ای مردک از فقیران پسر آید
یا دختر از بزرگان چه آید گفت بلا و فتنه ناسازی طالبی خانه برانداز
فاسق لطیفه روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود
امرا دلقک را گفتند اگر سلطان را ازین غضب بیرون آری
ترا پنج هزار دینار بدهیم دلقک قبول کرد و پیش سلطان آمد دید که
در باغ بر کنار زمینی نشسته و او را بیلداران هموار می کنند گفت
در این زمین چه خواهند کاشت سلطان در عین غضب گفت ریش دلقک گفت
معاذالله نزدیک چه سلطنت است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کنند

سلطان بخندید و آن قبض مبسط مبدل شد و امرا بوعده وفا کردند

لطیفه ابوالعینا ظریف بغداد و ابوبکر بن ظریف مصر در مجلس یکی از

حکام هم پهلو نشسته بودند و سرگوشی میکردند حاکم گفت شما باهم

چه دروغ میگویید گفتند مدح شما میگوییم لطیفه خواجه محمد شهاب

وزیر امیر تیمور بود بعد از وفات وی خواست مسجد محله خود را که از هم

ریخته شده بود و خراب شده عمارت کند معماران اول بخراب کردن

دیوارهای شکسته مسجد مشغول شد ظریفی از آن محله میگذشت عمارت را بدید

گفت این چیست گفتند خواجه محمد بویران کردن مسجد مشغول است گفت

تا تیمور زنده بود خانه مسلمانان ویران میکرد اکنون که او مرده پسرش

خانه خدا ویران میکند لطیفه روزی شاعری بدرگاه خرگاه امیر علیشیر

رفت میر از اندرون آواز داد و او که بر بیرون در گرفته بنشسته گفت

خوش آمدی ما هم اکنون کار را آمده ایم فصل دوم در لطایف

نسبت با سادات و علما و فضلا و قضات و ائمه و موالی لطیفه روزی

سید ابوالعینا را گفت جهت چیست که سادات بسیار شده اند گفت سبب آنکه

ائمه جد بزرگوار شما دایم در هر نماز دعا گویند که بار کثر محمد و علی آل محمد.

لطیفه عالمی نشسته

لطیفه عالمی شنید هر که روز عرفه روزه دارد کفارت گناهان یک ساله گردد
ظریفی روزه داشت اتفاقا فاصله ما بین بستان بود و هوا بغایت گرم چون وقت
استوا شد گرسنگی و تشنگی بر وی غلبه کرد روزه بگشاد و طعام و شراب و حلوا خورد
اعتراض کردند که چرا روزه تمام نکردی گفت روزه تمام از برای کفارت گناه
یک ساله است من نیم روزه داشتم مرا شش ماهه کفارت کافیست لطیفه
یکی از قضات خواست که با ظریفی مطایبه کند گفت از تو مسئله‌ای می‌پرسم
باید که جواب با صواب بگویی گفت آنچه دانم عرض کنم و اگر ندانم از
جناب قاضی استفاده نمایم گفت شخصی از جامه بر بام خسبد و با وی
که از وی جدا شد تعلق به صاحب کدام بام داشته باشد گفت بهر بام
که نزدیکتر باشد گفت اگر هر دو بام برابر باشند گفت نصفی به صاحب این
سرا و نصفی به صاحب آن سرا رسد گفت اگر صاحب هر دو سرای
غایب باشند گفت بیت المال است و مال غایب تعلق بجناب قاضی دارد
و لطایفی گفتند در شهر شما هزار است مقلد که از تجار شما
شما مردم را می‌خوراند قاضی در غضب شد و کس به طلب او فرستاد
که تا زبانه زند چون حاضر بود قاضی با او اعتراض کرد که چه مرد کم برآمد .

که هر جا ریش مرا بر آن گفت لعنت خدا بر ریش که شما را برآورده است لطیفه شخصی

جوحی را پیش قاضی بردند و ده درم روی دعوی کرد و او منکر شد قاضی از مدعی

گواه طلبید گفت گواه ندارم گفت سوگندش ده گفت سوگند او را چه اعتبار

هر لحظه خورد هزار سوگند زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ جوحی گفت ای

قاضی مسلمانان در این شهر مثل شما امینی و منصفی نیست چرا سوگند مرا

قبول ندارد شما از قبل من سوگند خورید تا خاطر او قرار گیرد لطیفه

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی از او گواه طلبید مدعی بزازی

بگواهی آورد قاضی از او پرسید هیچ مسئله میدانی گفت القدر که

شرح نتوان کرد پرسید قرآن میدانی گفت بده قراءت پرسید

که اگر زن مرده شوی کرده گفت ان حکم منسوخ و سنت ابا و اجداد است

پرسید که حکم مرده را بشوی چه گوئی گفت بگویم خبرش تو که مردی و جانی

فسلکی بردی تا تو پیش قاضی نباشد و گواهی میداد لطیفه

ترسائی مسلمان شد محتسب او را گفت تو امروز چنانی که گوئی از مادر متولد

شده بعد شش ماه اهل محله او را پیش محتسب آوردند که این نو مسلمان نماز

نمیگذارد محتسب گفت چرا گاه گاه نماز نمی‌کنی گفت نه تو وقتیکه مسلمان

شدم گفتی از مادر

شدم گفتی از مادر متولد شده و از آن تاریخ شش ماه گذشته هرگز آدمی
شش ماه را تکلیف نماز کرده لطیفه ابونواس فرزدق نام
مخنثی را دید که در بردی او بجته بود و میخواست که او را تازیانه زند
بجهت آنکه در دست او چیزی دیده بود که با آن چیز بالامیند مخنث را گفت
چه داری در دست گفت که هیچ ندارم که ته الت خمر بالودن
همراه خود دارد ابونواس دامن برداشت و عضو تناسل خود بدو نمود گفت
بیا مرا تازیانه بزن که الله زنا نکرد همراه دارم مخنث خجل شد و آن
فقیر را بگذاشت تا برود لطیفه ظریفی بدر مسجدی رسید تکبیر نماز گفتند
در آمد و اقتدا به قاری کرد قاری بغایت نماز سبک گذارد بعد از آنکه
سلام باز داد ظریف او را گفت ایها القاری تو در نماز
چه خواندی با وجود آنکه من سبحانک نمی خواندم هر چند سعی کردم نتوانستم رسید

فصل سیوم در لطایف ظرفا با ابناء جنس خود لطیفه
ابوالعیناء که ظریف عرب است با او گفتند که اسعد بن اسلم که یکی از
فضلای عرب است دایم بر تو میخندد چه از بینش و میکند [illegible] میکند
ابوالعیناء ابتدا به خواندن ان الذین اجرموا کانوا من

[illegible marginal note]

الَّذِينَ آمَنُوا يَضْحَكُونَ وَإِذَا مَرُّوا بِهِمْ
يَتَغَامَزُونَ بدرستیکه آنانکه شرک آوردند هستند
از آنانکه گرویده اند میخندیدند یعنی بر مومنان و ایمان آوردن ایشان
میخندیدند و چون میگذشتند بر مومنان غمز میکردند و بچشم و ابرو
اشارتها میکردند لطیفه ابن مکرم ظریف مصر با ابو العیناء
جایی نشسته بود فاحشه از پیش ایشان بگذشت ابن مکرم گفت زنان
فاحشه عاقلتر از مردمانند طعام طیب میخورند و شراب صاف مینوشند
و از مردم زر بسیار میگیرند و لذت مباشرت می یابند ابو العیناء گفت
عقل مادرت چونست گفت او بی عقلتر از خواهرتست لطیفه
ابن مکرم ابو العیناء را روزی در مجلسی بتقریبی گفت یا فروه یعنی
ای کور ابو العیناء در جواب این آیه خواند ضَرَبَ لَنَا مَثَلًا
وَنَسِيَ خَلْقَهُ یعنی کور را مثل میزنی و فراموش کردی که خود از ابنه رستی
لطیفه ظریفی پیر شده بود چنانکه بی عصا و مددکار راه نمیتوانست رفت
جوانی بر سبیل ظرافت او را گفت برسیدی بپیری که اندک عمر است گفت
امید میدارم که تو بان سن برسی و این محنت بکشی لطیفه مشهور است
که اهل نیشابور را

که اهل نیشابور را بخر نسبت میکنند و اهل طوس را بگاو و روزی محی الدین
طوسی که از اعلاما بو حامد غزالی بود عالم و فاضل و خوش طبع
با یکی از ظرفای نیشابور گفت خر مردمانند اهل نیشابور یعنی که اهل حمید
شهر الان نیز از خرابی تو باز عمارت میکنند گفت اری اگر قومی بودند
حمل بر گاو نمی بستند لطیفه مرد ظریف جامه و موزه نو پوشیده بکنار جوی
بزرگ رسید که پل او ویران شده بود مستعجل بود مجال آن نداشت که جامه
و موزه بکند ناگاه مرد ظریف رسید ازو التماس کرد که تعجیل دارم
چه باشد اگر مرا بپشت برداری و ازین جوی بگذرانی و منتی و حقی بر من ثابت
کنی آن مرد قبول کرد و دامن بر زد و او را بر پشت گرفته تا در اثنا ظریف
که سوار شد دعای سوار شدن مرکب آغاز کرد و گفت سبحان الذی
سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین چون ظریف
مرد حامل هیچ نگفت تا بمیان جوی اب رسید هر دو زانو بر زمین نهاد
دعای نزول در منزل خواندن گرفت که رب انزلنی منزلا
مبارکا و انت خیر المنزلین غوطه زد و او را
دران اب غرق ساخت لطیفه ظریفی مهمان ظریفی شد و بسیار روز

یکی از ظریف از مهمان به تنگ آمد زن را گفت اما این مهمان
گران جان تا کی اینجا خواهد ماند گفت من از او معلوم کنم پس نزد مهمان
آمد و گفت ای مرد عزیز بدان خدای ترا شب از روز مهمان ما گردانید
و فردا روزی تو از جای دیگر خواهد داد شوهرم با من جفا میکند او را
نصیحتی و ملامتی کن در بین مجلس شوهر او در آمد مهمان گفت ای عزیز تو کنید
ببینم همه یاران خود را که در بند چهار روز مرا مهمان شما ساختند و روزی
من بر خوان شما نوشته که بر زن جفا مکن و با خود یار و دمساز

فصل چهارم در لطایف ظرفا با توانگران و بخیلان

لطیفه خواجه منعمی برای خود مقبره ساخت و یک سال در آنجا بنایان کار کردند
تا تمام رسید خواجه از بنا پرسید یا کسی که مرد ظریف بود پرسید که این عمارت را
دیگر چه در می باید گفت وجود شریف شما لطیفه مولانا مقری قهستانی
مردی شاعر و فاضل خوش طبع بود و بر زبان قهستانی اشعار دلپذیر دارد
روزی خواجه از منعمان قهستان مولانا را به خانه خود برد و ضیافت بسیار کرد
و الوان اطعمه آورد و از آن کیسه پر زر پیش مولانا نهاد و سر از آن بگشاد
و گفت این کیسه را به دست خود با تمام تمام بخته ام مولانا را از بوی آن گریه آمد
بسیار آمد و دل بخود

پیدا شد و دست خود از خوردن آن کشیده داشت خواجه گفت ای مولانا چرا
کیسبان نمیخوری مگر بید برگشته ام گفت بلکه پر کرده و بی بدخابی کرده ام
لطیفه ظریفی بدر خانه بخیلی آمد و چشم بر در نهاد که خواجه طبقی انجیر حبشی
نهاده برغبت تمام میخورد ظریف حلقه بر در زد خواجه طبق زیر دستار خوان
کرده ظریف آن را می‌دید لیکن برخاست و در بگشاد و ظریف را در آنجا درآورد
چون درآمد سلام کرد و بنشست خواجه پرسید چه کسی و چه هنر داری
گفت مرد حافظ و قاری‌ام قرآن یاد دارم و قراءة میدانم و فی الجمله
آوازی و لحنی دارم خواجه گفت آیتی چند از قرآن بخوان ظریف
بنیاد کرد والزیتون و طور سینین خواجه گفت
والتین کجا رفت جواب داد که در زیر دستار خوان شما لطیفه
جمعی از شعرا ظرفا بدر خانه بخیلی رفتند که از و اخذی کنند خواجه
از آمدن ایشان خبر یافت غلام را گفت بیرون رو و بگوی که
خواجه دوش وفات یافته است معذور دارید غلام بیرون آمد
و پیغام رسانید ظرفا گفتند خواجه ولی نعمت ما بود و در ذمت ما حقوق
بسیار داشت انتظار جنازه می‌کشیم تا بیرون آید بر و نماز گذاریم و بخاک بسپاریم

لطیفه ظریفی بر خوان بخیلی مرغی بریان کرده دید گفت عمر این مرغ

بعد از کشته شدن دراز تر خواهد بود از عمر آنکه در حیات خود داشت لطیفه

ظریفی مهمان بخیلی شد بخیل کنیزک گفت برای مهمان پالوده عسل بساز

گفت عسل دارد و روغن موجود نیست گفت ای پسر کشو خانه چون [illegible]

از حریر و دیبا بگستران تا بفراغت واساش برای خواب بکن ظریفی

گفت ای خواجه در میان دیبا و حریر پالوده عسل و هیچ نان پاره

خشک باشد که آن مرا به از دیبا و حریر و پالوده عسل است لطیفه

ای خواجه

سرتراشی روزی سر خواجه می تراشید ناگاه دست او بلرزید و گوش

برید خواجه فریاد بر آورد که ای مردک سر مرا برید گفت که خاموش

سر بریده سخن نگوید لطیفه مشهد شیراز ظریفی بوده است

که بریانی بزرگ کردی روزی بر پیر مردی بریانی بنهاد و بتوان خادم

پیر دل کلاه و هیچکس را با آن رغبت نمی نمود بنشستند [illegible] او بماند آخر بخانه

مرد مرده شویان رفت و گفت ای خواجه مردی فقیرم و بیکس

و پیر شده ام و می ترسم که چون من بمیرم کسی بر وقف بکند و مرا

غسل نا داده بخاک افکنند اکنون بزرگی و بیه بریانی کرده ام

بتو دهم تا مرا

۱۳۸

بنو میدیم تا صرف عیال و اطفال خود کنی و وصیت که من بمیرم برای خلاص

عیال دیبی مهتر گفت نیت دارم بربانی را از و کرفت و با مردم خود

از هم کذرانید چون هفته برین بکذشت بربانی بر جامه سفید پوشید و با برادرانی

در بار کرده بدر خانه مهتر امد و در بکوفت مهتر بدر امد و بر حال گفت

و پرسید که خدمتی هست بربانی بر گفت عزیمت سفر دمشق دارم

و یکی از اقربایم وفات یافته است و از و مالی خطیر مانده و غیر من

وارثی ندارد اکنون مرا ضرورت شده است که انجا روم و همرهانی

بار کرده اند و انتظار من می کشند زود باش و بیرون ای که ترا هم همراه برم

زیرا که نمیدانم که در کدام زمین خواهم مرد باری همراه من باش که هر جا

بمیرم مرا بشوی مهتر حیران بماند که چه جواب گوید و میان ایشان

گفتگوی و غوغای و جنگ بالا گرفت و مردم مصالح بمیان

امدند مهتر لب محنت کشیده تا بها بربانی اورا باضعاف داد

و از دست او خلاص شد فصل پنجم در لطایف ظرفا

ذکر این جانان در نوادر تعلیم جالینوس حکیم اورده که وی گفته مجالسة

الثقیل حمی الروح همنشینی مردکران جان تب روح است از کی

اورده که بس است ترا دلیل بزرگ صحبت گران جانان قول حق تعالی که فرموده

فاذا طعمتم فانتشروا ولا مستانسین لحدیث

یعنی چون طعام خورید پراکنده شوید وانس بگیرید برای سخن گفتن

از این آیت معلوم می شود که حق تعالی راضی نیست که صحبت بگران جانان داریم

گران جانان شقیق گوید بر سلمان فارسی رضی الله عنه در آمدم او نان و نمک

مارا مهمانی کرد و گفت اگر نه آن بودی که رسول صلی الله علیه و سلم

نهی کرد ما را از تکلف کردن برای مهمان هر آینه برای شما تکلیفی می کردم

یکی از گران جانان همراه من بود گفت اگر مقداری سبز باشد خارج است

از طور تکلف سلمان برو بر نشست و مطهره خود را ببرد و گرو گذاشت سبزی فروشان

گرو کرد و سبز آورد چون از طعام فارغ شدند آن گران جان گفت الحمد لله الذی

قنعنا بما رزقنا شکر خدای را که قناعت داد مرا بآنچه روزی ما کرد

سلمان گفت لو قنعتم بما رزقکم لم یکن مطهرتی

مرهونة یعنی اگر شما را قناعت بودی مطهره من گرو نبودی

لطیفه ابن حمدون فاضل عصر خود بود و ندیم متوکل گفته است که با گران جانان

طعام نخوردم الا که یاد آوردم این آیت را الله بینا انکالا وجحیما

وطعاما

وطعاماً ذا غصّةٍ وعذاباً الیما یعنی نزدیک ماست
برای منکران بندهای گران و آتش افروخته و خوردنی در گلو گیرنده
و عقابی دردناک بزرگان گفته اند که چون گران جان بگران جانی
خود آگاه باشد نصفی از گرانجانی او برود زیرا که این آگاهی حاصل
نشود الا بسکر وجهی لطیفه گران جانی بمجلسی در آمد ظریفی برخاست
و چراغ برداشت و مجلس بهم برزد گران جان در قهر شد و گفت این
چه فعلیست که بجا آوردی گفت بقول حق تعالی عمل کردم که فرموده
وَاِذَا اَظْلَمَ عَلَیْهِمْ قَامُوا یعنی چون تاریک شود بر ایشان راه
برخیزند لطیفه گران جانی بمجلسی در آمد که مردم بسیار تنگ و چسپ
نشسته بودند و از تنگی مقام تشویش داشتند او بهر روزی کشاد بنشست
در میانه نشست و کسی را که بر دست راست او بود عذر میخواست که جای
بر تو تنگ ساختم گفت که در خانه خود جای بر ما تنگ میسازی
چه جای این است لطیفه مردی ظریف بدوستی مکتوبی می نوشت
و میخواست که سخنان سرّ در آن درج کند گرانجانی پهلوی او نشسته بود
و در آن مکتوب می نگریست آن ظریف نوشت که اگر فلان گران جان

والا لنزنا بها بسلام منبسط نبود و در مکتوب من نه نکر نبشته پس ما فی الضمیر می نوشتم
این گران جان گفت در مکتوب تو که نکر نبستم گفت اگر نه نکر نبشتی
چه دانستی که از تو شکایت نوشتم لطیفه در نوادر ثعلبی آورده که یکی از کبار
صحابه را نام برده که چون گران جانی از صحبت او دور شدی گفتی اللهم اغفر له
وارحمنا منه یا خدایا بیامرز مر او را و ما را باز رهان از او
لطیفه جمعی از گران جانان بعیادت بزرگی آمدند و بر سر بالین او نشستند
بسیار کردند و او از آن رنجیده خاطر شد بعد از آنکه برخاستند گفتند
ما را وصیتی کن گفت وصیت آن است که چون بعیادت بیماری روید زود
برخیزید و بگذارید او را گران جانی بر سر بالین بیماری بسیار نشست
و دراز پرسید که چه تشویش داری گفت تشویش عیادت دارم دیگر هیچ
تشویش ندارم لطیفه گران جانی بر بیماری آمد و ملالت بسیار کرد و مبالغه
میکرد که دلت چه میخواهد و از آن چه که داری در دل بگو گفت دلم آن
میخواهد که بمیرم و از جفای عیادت تو خلاص شوم لطیفه گران جانی
بر سر بالین بیماری آمد و گفت چه مرض داری گفت مرض خفقان بر بیمار
وصیت کرد که پدر و برادرم بهمان مرض مردند یقین دانم که تو از این مرض
جان نبری و مبالغه

١٣٠

جانی نزع و مبالغه از حد گذرانید که پیش من فرزندان را طلب و وصیت کن

که طبیبان دلالت خارج است از حد اعتدال بیمار فرزندان را طلبید و گفت

وصیت میکنم شما را که دیگر این گران جان را بر سر بالین من مگذارید لطیفه

بیماری مشرف هلاک بود و گران جانی که دهان او علت بخر داشت و از

دهان او بوی ناخوش می آمد هر زمان پیش می برد و دهان نزدیک دهان او

می داشت و کلمه بر وعرض میکرد و او از بوی ناخوش دهان آن گران جان

روی میگردانید آخر بیمار گفت میخواهی که بمیرم یا میخواهی که مرگ مرا به چه

از آن ناپاک زشت بیالائی لطیفه گران جانی بی ادبی می کرد

عزیزی او را ملامت کرد گفت چه کنم آب و گل مرا چنین سرشته اند

گفت آب و گل تو را نیک سرشته اند الا لگد کم خورده است لطیفه گران جانی

دست در بغل ظریفی کرده بود و با برادر خبر میطلبید و میگفت

در بغل داری و بجانب دهن گفت در بغل دست خر است لطیفه

جمعی از ندمای مجلس خلیفه مشترک بودند روزی نزدیک گران جانی بارد

نشسته بود آن گران جانی از وی پرسید تا فصل زمستان چند مانده است

گفت آن مقدار که من و تو در میان آن است لطیفه زمخشری در ربیع الابرار

اورده اند که حسن بن وهب و ابو العینا شرط بستند بر ده رطل برف و حسن شرط
را برد ابو العینا بدر امده که ده رطل برف بسیار اکندم چند در بازارها گشت
نه برف یافت نه یخ و نمیخواست که دست خالی پیش یاران رود حیران فرو ماند
که چه چاره سازد ناگاه بکر بن عتاب که مردی بارد گران جان بود به برودت
مشهور در بازار با ابو العینا رسید ابو العینا که او را دید خوشدل شد و گفت
خوش امدی ای ابن عتاب که من ترا می بینم پس او را بدر خانه ابن وهب اورد
و پیش از و بخانه در امد و گفت از من ده رطل برف خواستند و صد رطل
برف و یخ اورده ام پس اواز داد که ای ابو العینا در ای چون حسن را چشم
بر وی افتاد ابو العینا را گفت خدا ترا بیامرزد والله که زیاده از ان
اوردی لطیفه شیخ بارد گرانجان با جمعی از مریدان بارد نزد خواجه رفت
و گفت دوش پدرت را ما در واقعه دیدم که هریسه خواست ان شیخ با مریدانی
هریسه بپخت و بخورد و هفته دیگر باز امد که پدرت را در واقعه دیدم که برنج خواست
ان خواجه برنجی بر مصالح بپخت و بخورد و بشیخ مریدانی داد هفته دیگر باز امد
که پدرت را دیدم در واقعه ترشی خواست ان را نیز بپخت هفته دیگر باز
امد که پدرت را در خواب دیدم که بره بریانی و حلوای قند خواست گفت
بازگرد و برد

باز گردد و برود و پدرم را بگوید که پرهیز و صبر تا آنچه داریم با هم بخوریم و آن قاصد
و پیغام را از میان بردار که خانه ما را ویران خواهد کرد لطیفه حوالی
ظریف خراسانی باکران جانی عزیمت حج کرد چون بغداد رسید جوانی
خراسانی بیمار شد و مرض موت افتاد و آن گران جانی او را گفت چون
بوطن روی و اقربا و احبا از حال من پرسند چه خواهی گفت گفت بگویم
اول او را صداع شد بعد از آن ذات الصدر و ذات الجنب و ذات الریه
عارض گشت و سپرز او ورم کرد و جگرش فاسد شد و معده اش ضعیف گشت
و استسقا شد و تمام اعضایش ورم کرد و تب دایم او را لازم گشت و ضعف او
بجایی رسید که از قیام و قعود عاجز گشت گفت خیر الکلام ما قل و دل
بهترین سخن آنست که اندک باشد و دلالت کند بر معنی بسیار چه حاجت
که این همه داستانها پردازی و این همه زیست و دروغ سازی اگر کسی از حال من پرسد
بگو فلانی بار سفر افکنده است و از فلانی گران جانی بازرست

فصل ششم در لطایف ظرفا مردم قبیح الوجه

لطیفه مردی قبیح الوجه دعا می کرد اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُكَ
الْجَنَّةَ وَ اَعُوْذُ بِكَ مِنَ النَّارِ بار خدایا میخواهم

از تو بهشت و پناه می جویم از تو از آتش دوزخ دریغ مداری لطیفه مردی
قبیح الوجه و کریه منظر از مجالس ظریفی بزرگی گاهی برداشت آن ظریف بگفت
مرد کریه منظر اعتراض کرده گفت چرا ترک سنت کردی و در این مقام دعای خیر بجا
نیاوردی گفت دعائیکه در این محل می باید گفت اینست که گویم صرف الله
عنک السوء یعنی بگرداناد خدای تعالی از تو بدی بلا و من ترسیدم اگر دعا کنم
که خدای تعالی روی ترا بگرداند و از تو پدید کند و آدمی بی روی رسوا باشد لاجرم
دعا در حق تو نکردم لطیفه حماری ندیم متوکلان از ملازمان متوکل
که بوی قربی داشت و بغایت قبیح الوجه بود چند روز ندید بعد از آنکه پیدا شد
حمار از و پرسید که درین ایام که نه نمودی کجا بودی گفت چند روز شد که قبیحترین
اعضای خود که پاها باشد را آورده بودم و بانی واسطه از ملازمت بازمانده بودم
حمار در روی او نگریست و گفت دروغ مگو زیرا که بر روی تو که قبیحترین
اعضاست هیچ نشانی و نیکی نمی بینیم لطیفه ظریفی مردی کریه الوجه را
دید به نهایت غضب بر وی مستولی بود و در راهی میرفت گفت ای مرد
غضبانی از کجا می آیی از غایت غضب گفت لعنة الله گفت رد الله علیک
بازگرداند خدای تعالی غضب ترا یعنی بر تو طیبت که لعنة الله است برساند.

لطیفه مردی قبیح الوجه

لطیفه مردی قبیح الوجه سیاه چرده بخنثی تعرض کرده گفت الم انهکم
سلیمان ان لا تخرجوا نهاراً یعنی آیا شما را نه
نهی کرد سلیمان علیه السلام که بیرون می آیید از جاهای خود بروز روشن
مخنث در جواب او گفت رأیت وجهک تخنث لیلاً
دیدم روی ترا پس گمان بردم که شب درآمد فضحکم
در لطایف ظرفا باعراب ظریفی با عربی همراه شد در آن اثنا ازو پرسید
که ای عرب چه نام داری گفت مطر یعنی باران گفت کنیت تو چیست
گفت ابو الفیض یعنی پدر باران گفت پدرت چه نام دارد
گفت فرات نهریست معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو الغیث
یعنی پدر باران گفت نام مادرت چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت کنیت
او چیست گفت ام البحر یعنی مادر دریا گفت بجای خود الحذر باش تا زورقی
پیدا کنم وگرنه همراه تو غرق خواهم شد لطیفه ظریفی با عربی
همراه شد و در آن اثنا ازو پرسید که چه نام داری گفت بارد یعنی
خنک گفت نام مادرت چیست گفت برد یعنی خنک گفت کنیتش چیست
گفت برد گفت کنیت او چیست گفت ابو البلج یعنی پدر برف گفت

زمهریر یعنی سرما گفت کنیتش چه گفت ام الشتا یعنی مادر زمستان گفت
چه پیشه داری گفت یخ فروشم گفت بکجا میروی گفت از بلای برف می روم ظرافت گفت بس می نشینم
از برای چه الحفظ با پشم یا پوستینی میسر آیم که از سرما افسرده شدم و بهلاک
لطیفه ظریفی در بادیه سالها گم کرده بود جمعی اعراب قطاع الطریق بودند
او را گرفتند و نقدینه که خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند و گفتند
ای شیخ طراری نماند چیزی که محکم بخورانید که زر فرو برده باشد دوغ برش
آوردند و از آن بسیار بر او پیمودند تا اسهال بر او افتاد پیکان از آن
جو برآمد عادتا او زر طلبیدند بخندید گفتند چرا می‌خندی
گفت عمر در دیار خود قند و نبات می خوردم از غایتا جدا نشد اکنون
که دوغ خوردم زود چگونه جدا شود لطیفه بشر نام ظریفی بود در کوفه روزی
با دوستی گرسنه شدند و گفتند از گرسنه بشر پاره طعام میسر آکل بشر حاجت
و یاران در خانه نشسته اند و بیرون آمد که یاران را چیزی خوردنی پیدا کنند
بسی جا گشت و هیچ فتحی نشد حیران بماند ناگاه نظر کرد اعرابی را دید
که از صحرا بشهر آمده بود و شتر فروخته زر آن را می شمرد و در گوشه
نوصه نشسته بود خود را پیش او رسانید و بروی سلام کرد اعرابی جواب داد
ادر رسید ای

اورسید ای اعرابی چه نام داری گفت لواحه دست در میان اورد
و گفت عجب خوب قسمت بازوها باشی و نوزده دینار که قرض دارم
بود ارم ادا کن اگر دیرگاه است که اوامی طلبم و نمی یابم اعرابی متحیر شد
گفت ای مردم بیرون سالیست که باین شهر رسیده ام امروز امده ام و این مرد را
ندیده ام و با تو معامله نکرده ام از چه زر می طلبی ان گفت مهمل مگوی.
وان بیچاره اعرابی اغاز خشونت کرد و هر چند او در هم او بخندند و مردم
جمع شدند و عرب را گفتند این مرد ظریف و خوش طبع است و ما او را
می شناسیم با تو مکابره صریح نخواهد کرد بیا بچیزی صلح کن و عرب اضطراب
می کرد و میگفت والله این مرد را هرگز ندیده ام شاید او مرا
بدیگری غلط کرده باشد ان گفت من بی شعوری نیستم که چنین غلط کنم
نوزده دینار بده و الا همراه من بدار القضا حاضر شو تا نزد قاضی گواه
بگذرانم و حق خود بستانم هر دو بمحکمه حاضر شدند و قاضی نام هر یک پرسید.
ظریف گفت نام من زینب و عرب گفت نام من لواحه است پس از انکه از او
نوزده دینار دعوی کرد و او منکر شد قاضی از ان گواه طلبید گفت گواه
خدای تعالی است که در قران فرموده لواحة للبشر علیها